# هو العلی الاعلی

## دیوان نورعلی شاه

من تألیفات والآثار مبارکهٔ وحید العصر وفرید الدهر عالم الربانی و العارف الصمدانی قطب المعظم وحبر المفخم بندگان عرشی قباب و قطب الاقطاب العالمین و السید الکونین حضرت مولانا جناب میرزا محمدعلی اصفهانی الاصل الملقب به نورعلی شاه قدس الله سره

استنساخ کنندهٔ این مجموعهٔ مبارکه یاور شمس الدین حقی آذربایجانی
ایران) ابن محمد قبل از علی الاصل خامنهٔ (تبریز

در شرح حال قطب العارفین و قدوة المرشدین
العارف بالله نورعلی شاه
طاب ثراه

شرح حال آن بزرگوار طریقتی که
در بوستان سیاحة مسطور است از
قرار ذیل است.
عارف کنوز معرفت و واقف رموز
حقیقت بود در تکمیل ناقصان
و تربیت مریدان ید بیضا مینمود
و حالات عجیبه و مقامات غریبه



داشت اسم شریف آنجناب محمدعلی
بود و چون بطریقت مشرف شد
مرشدش به نورعلی ملقب نمود
باعتقاد راقم نظیر شیخ احمد غزالی
و اوحد الدین مراغی بود و در
جمال ظهوری و معنوی و کمال
ظاهری و باطنی در آن عصر کسی
با آنجناب برابری نمینمود اصلش
از خراسان بود و جد اعلای او
باصفهان آمده پدر بزرگوار و خلف
عالی مقدار که آنجناب باشد هر دو
در اصفهان متولد شدند و تربیت
یافتند و چنین جد بزرگوارش
از علما و فضلای آن عصر بود لاجرم
بموجب وراثت بودن بتحصیل
علوم مشغول گشتند و در فنون عربیه
وادبیه از امثال و اقران گذشتند
تا که بالاخره بخدمت سید
معصوم علی شاه دکنی قدس
الله سره رسیدند و مرید شدند
و تربیت یافته کامل شدند
و جمعیکه از راه معرفت دور
و از راه حقیقت مهجور بودند
براه انداختند و سید معصوم علی
شاه آنجناب را خلیفه گردانید
خلاصه پس از چندی مفسدین
بکلمات مکرآمیز پادشاه و
حکام را به واهمه انداختند

نخست کریم خان زند بتحریک
مفسدین سید معصوم علیشاه و نورعلی
شاه و فیضعلی شاه که از مریدان
سید معصوم علیشاه بود اخراج
بلد کرد و خود کریمخان نیز پس
از مدت ششماه بدار الجزا خرامید
در سنه هزار و دویست و دوازده هجری ۱۲۱۲
نورعلی شاه نیز لذا دار دنیا رحلت
نمود و لفظ (غریب ۱۲۱۲) نیز از تاریخ
وفات آنحضرت خبر میدهد
در بلدهٔ موصل داعی حق را
اجابت کرد در قرب مزار
فیض آثار حضرت یونس ع
بیاسود اولاد جز یکدختر

آنجناب را نبود و تألیفات
خوب و اشعار مرغوب جهت طالبان
طریق بیادگار باقی گذاشت
و رسالهٔ کبری منطق را بسلک
نظم کشید و رسالهٔ دیگر احوال
سید الشهداء علیه السلام را منظوم
نموده اسم آنرا روضة الشهداء
فرموده دیگر که دیوان که یکی به
تخلص نورعلی و دیگری
نور فقط است و بسبب
تقیه آن یکرساله را نور شما
تخلص نمود و رسائلیکه از آنجناب
باقیست شاید نظماً و نثراً
قریب سی هزار بیت بلکه بیشتر باشد



واز جمله غزلیات آنجناب اشعار
ذیل است و بواسطهٔ این اشعار بعضی
مفسدین بر فساد خودشان افزوده
آنجناب را اذیت دلم تهمت و
ناسزا گفتند:

گرد شهنشاه عشق در حرم دل ظهور
قد ز میان بر فراشت رایت الله نور

ای ز تو مشتاق را وی ز تو مخمور را
دیده بسلطان نشاط سینه سرای سرور
شرح و بیان قاصر است در صفت مشتاق
انک انت الخبیر تعلم ما فی الصدور
ای ستون صفات وی متقاضی ذات
با همه نزدیک تو وز همه پیوسته دور

نور علی ظاهر آشنا وار بسر
زآن رموز که نبی لمطر کن تمام غیور

پوشیده نماند که از آنجناب
خوارق عادات و کرامات بطریق
از چند چون و سند معتبر منقولست که در بدایی
سلاطین که مالک غایت درشتی بود ابل
قبور رحیمه گاه را ابراد ان خود نمود و شهید سعادت
نیز اموات قتلگاه را امنود و این کرامات را
مخالفین حمل بسحر نموده و درویش صفا علی رحمة الله
نقل کرده است که در اصفهان از آنجناب شنیدم که
فرمود عنقریب دولت قاجاریه ظهور خواهد کرد و چون
بر قصبهٔ زمان تشریف بیاورد در دو حقیقی از مخلصان خود را
احضار کرد و جمیع شاه طاب ثراه او حقی و خلیفه
نمود آنگاه حضار را فرمود که عنقریب بشهر موصل
رفته از انعالم انتقال خواهم نمود و آنجناب پیوسته

(با فقر و فنا لذا انسی تا رجعت یا نزدی نبوت)

درچشم صفات جلوه گر ذات علیست . دلهای ضعیفان همه برات علیست
چون مهر رخش در دل وجان در دیدم دیدم که جهان تمام در ذات علیست

هو العلی الأعلی

دیوان نورعلی شاه

من تألیفات والآثار مبارکهٔ وحید العصر وفرید الدهر عالم الربانی والعارف الصمدانی قطب المعظم وحبر المفخم بندگان عرشی قباب وقطب الاقطاب العالمین والسید الکونین حضرت مولانا جناب میرزا محمدعلی اصفهانی الاصل الملقب به نورعلی شاه قدس الله سره

استنساخ کنندهٔ این مجموعهٔ مبارکه یاور شمس‌الدین حقی تبریزی
(تبریز ایران) ابن محمد قبل از علی الاصل خامنهٔ

ای نام خوشت چو شمشیر زبانها — پیوسته از این سلسله زنجیر بیانها
روز ازل از بهر نثار قدم تو — مخزون شده در مخزن دل نقد روانها
اندم که بود از غم و شادی اثری بود — جام غم تو ساغر سرور جانها
از ذات روان تیر غمت خواست نشانی — خم گشت از این بار گران پشت کمانها
با اینکه عیان نیست ترا تیر و کمانی — پیکان غمت کرده بهر سینه نشانها



ص

قصاید و رباعیات

[illegible]

گشتم چه الف وار ز اغیار جریده — دیدم الف قد تو بر لوح جنانها
چندانکه گشودم نظر ای دوست ندیدم — جز نورعلی منظهر حسنت بعیانها

ای چراغ ماه تابان هر شب از کوی شما — مشعل خورشید مشعل هر صبح از روی شما
گر شما را هست باری سوی دلها روی جان — روی دلها هست از جان روز و شب بسوی شما
آتشی کان شعله ور گردیده از طور کلیم — تابشی بود از شرار گرمی خوی شما
سبحه را زنار کرد و خرقه در آتش بسوخت — هر که دید از تار زلف و خال هندوی شما
ناف آهوی ختن چون غنچه گشته غرق خون — نافه نایافته از تار گیسوی شما
گر خرید آن خراج عالمی آرند پیش — کی دهیم دل فروشیم تاری از موی شما
جز بر ابروی شما هم نیست روی از رو که راست — جلوه گر نورعلی از طاق ابروی شما

دوش آمد بر آن ساقی مهوش مارا — ساغری داد از آن باده بیغش مارا
گر نشوش نه دل شیفتگان خواست چه — زلف آشفتهٔ او کرد مشوش مارا

آتشی داد گران باده بدان شعله کشید / خرقهٔ زهد و ریا سوخت در آتش ما را
خانه پر نقش و نگار از نبود باکی نیست / سینه از نقش و نگار است منقش ما را
مطرب از نورعلی خوش غزلی نغز بخوان / که ز گفتار خوشش دل شده سرخوش ما را

نه تنها خال هندویش رباید کفر و دین ما را / بکف زنار گیسویش بود حبل المتین ما را
نگین از جیب فرعونی برآرند از جهانی گر / کلیم آساید و بیضا بود در آستین ما را
مهی کز تابش مهرش دم هر ذره را تابی / چرا بر صدر مینائی نماید ستکین ما را
نگین داری ندارم از چه بر زوئی زمین جائی / بسی ملک سلیمانی بود زیر نگین ما را
مخوان از کنج میخانه بسوی خلد مان زاهد / که خاک درگهش باشد از خلد برین ما را
تو میسوزی دل ما را از آن ترسم که ناگاهی / جهد برق جهانسوزی از آه آتشین ما را
اگر نورعلی در دل نمیکرد اینچنین منزل / که گردی نقش سنگ ز آن تا بید یقین ما را

بیا ساقی بیار آن جام می را / زلالی بخش در دآشام می را
زمان گل بگلشن تا که باقیست / منه از کف زمانی جام می را



رقم بر غلغل مینا که ارد / به بزم می کشان پیغام می را
بغیر از خواجگان مصطب عشق / کسی نادیده لطف جام می را
تبی دارم که پیش لعل میگونش / نشاید برد هرگز نام می را
بریزد خون بکاش ساغر می / ز کاش تازه سازد کام می را
بجز نورعلی ساقی ستان ن / که در آغاز دید انجام می را

گر دست گلبنود بر دامن گلشنها / از خون مژه ما گلشن شده دامنها
شهانه همین دلها آسوده بود گاهست / دارند همه جا نها در کوی تو مأمنها
بی بار جفا باری در کوی تو بنشستم / در راه وفا کردم هر چند نشیمنها
گردانه از کشت گر چید ز انجانش / کز آه شرر باری سوزد همه خرمنها
خصم از همه شب پوشند ز انجم افلاک جوشن / آه سحری چون تیر بشکافد جوشنها
تا گشته همان طالع مهر سحری کاینه / در کوی تو شب خیزان چون روزنها
چون نورعلی ما را گر دیده بود روشن / با پرتو بستیم چشم از همه روشنها

بنیم چو خرامان بره آن سرو روان را　　ایثار کنم در قدمش نقد روانها
سازد بیکی تیر دو صد طایر جان صید　　هر گاه که زه سکند ابروش کمان را
گل لال شود از شرم شکر خنده فراموش　　بیند به تبسم اگر آن غنچه دهان را
بر اهل وفا عرصه اگر تنگ نخواهی　　زینسان ز جفا تنگ چرا ساختی آن را
ره نیست خزان را بگلستان وصالش　　آری بسوی خلد رهی نیست خزان را
تا چند بسوی گل رخسار تو چون گل　　از خار غمت چاک زنم جامه جان را
وقتی که چون نورعلی بر رخ اغیار　　در معرکه نطق کشم تیغ زبان را

خوش در آمد سحری مهوشی اندر بر ما　　محفل دل ز رخش گشت منور ما را
ساقی ار گردش ساغر نبود باکی نیست　　چشم گردان تو بس گردش ساغر ما را
حاجت عنبر و مشکی نبود زانکه مشام　　نافه چین شده از زلف معنبر ما را
دوش وقت سحر آمد دل سوی میخانه عشق　　ساغری داد بکف ساقی کوثر ما را
وه چه ساغر که انا النقطه چو زد بخت بکام　　بحر معنی بنظر گشت مصور ما را
نیست اندیشه ام از جنت و دوزخ که بود　　شافع روز جزا آل پیمبر ما را



تا بود نورعلی جلوه گر ایدل بجهان　　کی شود آئینه سینه مکدر ما را

جانی از نیت دلا سوی مناجات مرا　　بس بود منزل جان کوی خرابات مرا
حاجت خویش بر غیر چرا عرضه دهم　　طاق ابروی تو بس قبله حاجات مرا
ماه خوبانی و خورشید صفت هست عیان　　عکس رخسار تو آئینه ذرات مرا
باری از عقل مرا هیچ معما نگشود　　عشق تو آمد و شد فتح مهمات مرا
دیدم از قد تو بر لوح دل و جان الفی　　شد مصور بنظر معنی آیات مرا
پیر ارشادم و در عشق تو پیوسته بود　　کشف اسرار ز روی تو کرامات مرا
سالها نفی جهان کردم و خود نفی شدم　　تا شد از نورعلی هیئت اثبات مرا

تا گل وصلت بدامان دست رس باشد مرا　　دست رس بر دامن گل کی هوس باشد مرا
طایر گلزار قدسم من که گلستان جهان　　تنگ تر از حلقه دام و قفس باشد مرا
ور نگاهی گرچه خوبان صید دلها میکنند　　شاهبازی ز آشیان حسن بس باشد مرا
دلبرا از جستجوی کوی وصلت چون جهان　　کی نفس فارغ نباشم تا نفس باشد مرا

گرچه ئت عشقرا سر و عشقش در کار نیست — غمزهٔ تیز نگاه تو عشقش باشد مرا

از ضعیفی گر ندارم قوهٔ پشه ولیک — خصم اگر شهباز گردد چون مگس باشد مرا

در ازل نورعلی عالیم خوانده اله — روز محشر نام فریاد رس باشد مرا

دل کند در سینه تنگی دام می باید مرا — مرغ زارم در قفس فریاد می باید مرا

گرچه پر روزم زند در صیدگاهی خونریز — صید ستانم دلا صیاد می باید مرا

تا بکی در سینه ام دل چون نفس رازی کند — حالی این مرغ از قفس آزاد می باید مرا

قمری شیرین زبانم در گلستان جهان — آشیان در طرهٔ شمشاد می باید مرا

کی کنم از صحبت صاحبدلان من اجتناب — اجتناب از صحبت زهاد می باید مرا

خرقهٔ ارشادم اندر بر چرا فرمود شیخ — گرنه در بر خرقهٔ ارشاد می باید مرا

تا شدم نورعلی را بر شه ملک بقا — بر سریر فقر عدل و داد می باید مرا

از دل و جان خلوتی با یار می باید مرا — جان و دل از خویش خالی از اغیار می باید مرا

یکنفس بی وصل او یم زندگی باشد حرام — تا نفس باقیست وصل یار می باید مرا



غیر را نبود در این خانه ره آمد شدن — خانهٔ دل خلوت دلدار می باید مرا

گر نباشد خرقه و تسبیح گو هرگز مباش — کافر عشقم تب و زنار می باید مرا

رند دردآشام عشقم کی بوم در مدرسه — جائی اندر خانهٔ خمار می باید مرا

جرعه نوشیدم از عشق و سرا پا حق شدم — حالیا خوش ریسمان و دار می باید مرا

در ازل گردید طالع بر دلم نورعلی — تا ابد دل مطلع انوار می باید مرا

تا زند سینه ز صهبای غمت جوش مرا — کی زبان میشود از ذکر تو خاموش مرا

پای تا سر همه آغوشم و پیوسته بود — دست با شاهد عشق تو در آغوش مرا

ساقی عشق سوی میکده با بربط و نی — ساغری داد بکف فتنه گر دوش مرا

وه چه ساغر که چه نوشیدمش از نشاء آن — عقل بیهوش شد و هوش فراموش مرا

و ندران حالت مستی که نبودم هوشی — آمد از ساز فلک نغمه در گوش مرا

نغمه این بود که سکان فلک میگفتند — از می تهنیت باده همه نوش مرا

گرچه نورعلی و ساقی سرمستانم — رفت از آن نشاء ندانم که کجا هوش مرا

| | |
|---|---|
| پر گل از گلعذار و جمالش گشته تا دامن مرا | دل کشیده دامن از سیر گل و گلشن مرا |
| سر کند خون جگر هر گوشه در پیراهنم | آن جگر گوشه نیاید گر به پیراهن مرا |
| بس گشوده بار گنجایش درهای دل | تا نموده آن کمان ابرو رخ از روزن مرا |
| جوشن گریستم بر تن در این معرض چه باک | ز اشک خونین جامه‌ای است چون جوشن مرا |
| گشتم از دست غمش بس زار و لاغر چون هلال | مینماید خویش هم ز انگشت مردم تن مرا |
| عکسی از نورعلی در سینه‌ام تابید دوش | سینه گشت هر روز چون آئینهٔ روشن مرا |

| | |
|---|---|
| کردم چه از لا رخ سوی الا | دیدم مبین خود را در آسما |
| دادم چه ساقی انجام باقی | از پای تا سر گشتم همه لا |
| نه اسم و رسمی نه وضع و شکلی | آنجا یکی شد اسم و مسمّا |
| چون تو الف سان گردی مجرّد | گردد عیانت یکتائی ما |
| تا تو نشینی ایمن بساحل | کی در کف آری در ثمین ز دریا |
| خود را ز ساحل در بحر افکن ... | بنگر در اصداف آن در یکتا |
| نورعلی شد در دل چو تابان | از تهمت تن دل شد مصفّا |



| | |
|---|---|
| سر دم دهر چه جلوه شیخ چو امرا | محو حرام خویش کند خاص و عام را |
| خورشید آسمان زندش بوسه بر رکاب | آرد بزین چه توسن زرین لگام را |
| ساقی ز روی دختر رز پرده برفکن | تا بردریم پردهٔ ناموس و نام را |
| پر شد ز خون دل قدح لاله در چمن | خالی منه ز بادهٔ گلرنگ جام را |
| بشنو پیام دلکش پر خیر خوش بده | صد جان بمژده طایر فرخ پیام را |
| زاهد مخوان بسوی بهشتم که نیست | با کوی دوست روضهٔ دار السلام را |
| نورعلی همای همت آشیان بود | بیهوده چند گستری ای شیخ دام را |

| | |
|---|---|
| صحبت ساقی چه خیزد آشنا غمزدهٔ شیدا | از زنگ غم چون آئینه سازد مصفّی سینه را |
| برقع نمایت تا بچند از زلف مشکین افکنی | [illegible] |
| در کنج سینه تا کی گنجی تو پنهان مسکنی | بشکن طلسم و باز کن باری در گنجینه را |
| تا سازم یکباره تن آواره از این ... | خیزد بجام در فکن آن بادهٔ دیرینه را |
| افتادم از افسردگی آن آتش طبع کو | تا خرم و سوزم بر این خرقهٔ پشمینه را |

زاهد بیا چون عاشقان بر جامه خار چاکران / تا چند دوری از ریا پیراهن بی‌سینه را
تا چند نوری از علی شد خلوت اغیار جلی / روزی که کردی منجلی ز جیب غیب آیینه را

دلا ز چنگ برآمد فغان به مجلس‌ها / که حل کنید می لعل حل مشکل‌ها
بسکه رو به ره کعبهٔ رضا آورد / ز سیل دیده بشوید غبار منزل‌ها
کجاست بلبل نالان که دوش در گلشن / صبا ز چهرهٔ گل مشکبو حمایل‌ها
چنان به بحر بلایم غریق لجهٔ غم / که زود قم رسد بر کنار ساحل‌ها
دلم ز ناله فی چو جرس نیاسود / که ساربان جفا پیشه بست محمل‌ها
گذشت عقل بسی راز یاد خرمن بود / که برق عشق درخشید و سوخت خرمن‌ها
از آن زمان که طلوعی نمود نورعلی / چو آفتاب جهان طالع است محفل‌ها

تا مهر روی یار برآمد ز بام ما / افتاد عکس طلعت ساقی به جام ما
روز نخست منشی تقدیر سر غیب / بنوشته بر جریدهٔ مستی دوام ما
ساقی بیار باده که بر روی نقد دل / زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما



غیر از صبا به گلشن جان کیست تا برد / هر صبحدم بحضرت جانان سلام ما
تا از کف دهر جهانی سمند عمر / در دست باده داده چه قیصر و چه جام ما
از بوی مشکفام تو در جان نافه‌ای / خوشتر ز بوی نافهٔ چین شد مشام ما
تا منزل رهی نشناسند اهل دل / روشن شده است نورعلی در مقام ما

نسیم گلشن کوی تو صبحدم ما را / شکفت غنچهٔ دل بلبلان شیدا را
چنان به عشق رخش برده دلم از کف / که حسن طلعت یوسف دل زلیخا را
چو ذره پست شو آفتاب عالم تاب / نمائی ار به بینی جمال ناپیدا را
برو به کار خود ای واعظ و مگو گفتار / مجو ملامت رندان بی‌سر و پا را
کجا زبان ملامت گشائی ار بینی / بنور دیده مجنون جمال لیلا را
دمی به دیده ز شوق در آ و خوش بنگر / گرت هواست که بینی عذار عذرا را
زبان بکام دل اکنون مگشا نورعلی / که زنده از سخنش سکنه مسیحا را

ای حسن تو از چهرهٔ خوبان همه پیدا / از چهرهٔ خوبان همه حسن تو هویدا

مجنون صفتانیم درین دشت که دائم | چون لاله بدل داغ ز عشق رخ لیلا
مائیم که بر حسن ازل بوده و هستیم | از دیده وامق نگران بر رخ عذرا
از سامریان سحر شود جمله فراموش | آندم که نمائیم ز می معجز بیضا
تا کی سخن از جام و جم و خم فلاطون | لب بر لب ساغر نه و کف بر کف مینا
مستان ترا صلح صدائی نکشد دل | جز غلغلهٔ چنگ بر این گنبد مینا
جز نورعلی کیست که بر خلق نماید | خورشید جمال تو ز هر ذره هویدا

ای گشته ز تو سر نهان جمله هویدا | از عکس جمالت شده روشن همه دلها
تا پرتو حسن رخ تو کرد تجلی | ازوی شده موجود وجود همه اشیا
آمد بوجود از عدم آن عشق جگرسوز | افکنده بدلها شرر آتش سودا
هم نقطهٔ توحید شد از خال تو مفهوم | هم کثرت کونین شد از زلف تو پیدا
هم مهر رخت گشته ز ذرات نمایان | هم ذره شد از پرتو مهر تو هویدا
با آینهٔ مهر و مهش کار نباشد | آن را که بود دیده برخسار تو بینا



در نور علی گشته جهان جمله منوّر | تا پرده برافکنده ز رخ سید یکتا

صبح شد ساقی بیا بگشا در میخانه را | هم چو خور بر مهر افکن از کرم پیمانه را
خانهٔ دل را ز یارت تا بکی ای ژنده پوش | در حریم دل بباید جست صاحب خانه را
زنگ غیر اول ز مرآت دل خود پاک کن | وانگهی بنگر در آن عکس رخ جانانه را
تا نگردی قطره سان مستغرق بحر فنا | کی برآری از صدف آن گوهر یکدانه را
بنگر ای دل چون ز مهر توی دریای شمع | جان فشانیها است هیچ ویرانه را
کس نخواهد دید هشیارم ز مستی تا ابد | گر کشی بیم بخواب آن نرگس مستانه را
تا نگردی مست جام عشق چون نورعلی | در نیابی هرگز اسرار می و میخانه را

ای ز تاب و رنگ عارضت شادابی گلزارها | هر خار گلزاری شود گر بگذری بر خارها
از کفر زلفت الصنم ذکری برآید از حرم | بر گردن هر ذاکری شد سبحه و زنارها
میخواست مانی تا کشد نقشی ز خطت سالها | با گردش دوران آن از گردش پرگارها
نگشاید هم گر باغبان بر رخ دری از گلستان | گیرم چه مرغی آشیان در رخنهٔ دیوارها

رازی که در دل سالها از خلق پنهان داشتم  اشک روانم فاش کرد آخر بسر بازارها
دوشم بصدر مصطبه خوش گفت ترسازاده  کآهنگ چنگ و جام می جان کند اسرارها
تابید تا **نورعلی** از شرق جان در دلم  تا مانده ذرات وگلم خورشید وش انوارها

در خرابات مغان تا که مقام است مرا  صحبت پیر و جوان شیشه و جام است مرا
بغلامی تو تا بسته ام ای شاه کمر  شاه آفاق کمربسته غلام است مرا
مرغ دل کی شودم صید بدام دگری  هر خم زلف تو صد حلقه دام است مرا
بی گل روی تو از رنگ پری از کف حور  گر همه خمر بهشت است حرام است مرا
تلخی کاسه زهر از کف شیرین دهان  خوشتر از شهد و شکر بر لب کام است مرا
تا که چشم سیاه تو بصحرای دلم  گر همه آهوی وحشی شده رام است مرا
تا کند جلوه مه و مهر ز هر بام و دری  جلوه گر **نورعلی** از در و بام است مرا

ای از رخ تو روشن انوار دوست ما را  انوار دوست دیدن از رخ نکوست ما را
چندی چو مغز بودیم در زیر پوست پنهان  عشق آمد و برآورد از زیر پوست ما را



خورشید روشنائی از چشم ما کند وام  زان رو که کوی بینش زان خاک کوست ما را
تا آبروی عشاق از اشک می فزاید  سیلاب دیده بر رو خوش آبروست ما را
یاری اگر ز یاری رو سوی ما نیاری  دائم بعجز و زاری سوی تو روست ما را
مهر و مهی که بینی هر صبح و شام تابان  تابان بسقف گردون عکسی از روست ما را
مستیم و لاابالی **نورعلی** حالی  پر از می جلالی جام و سبوست ما را

ای رخت مهر سپهر انما  قامت سرو ریاض هل اتی
شرحی از سوی تو واللیل آمده  آیتی در وصف رویت والضحی
از ازل بهر ثنایت تا ابد  ذکر تسبیح ملک شد لافتی
در وجود اثبات الا کس نبود  تا نکردی نفی شرک از تیغ لا
عاشقان بسته در فرمان تو  نقطه تسلیم پرگار رضا
هر که مفتون زلف دلکشت  مطلق از قید و ماسوی
از توجه کن نظر **نورعلی**  تا شود خاک وجودش کیمیا

بحر بی انتها است سید ما　　گوهر پربهاست سید ما
گشته از هر دو کون بیگانه　　با خدا آشناست سید ما
سالکان ره حقیقت را　　سوی حق رهنماست سید ما
دردمندان بستر غم را .....　　درد و دردش دواست سید ما
گشته مصباح در زجاجهٔ دل　　نور ارض و سماست سید ما
جام گیتی نما گرفته بدست　　ساقی اصفیاست سید ما
هم چه نورعلی بیا و ببین　　نقطهٔ تحت باست سید ما

برون نکنی تا ز سر این کبر و منی را　　دیدار نه بینی رخ یار یمنی را
تا جلوه دهد چهرهٔ زیبای خود آن یار　　بزدای ز آئینهٔ دل زنگ منی را
بر قامت جان جامهٔ هستی نزد چاک　　بیهوده بود جیب دریدن کفنی را
زد یار گر شانه بر آن زلف معنبر　　کز دور شنوم نکهت مشک ختنی را
در خلوت دل قامت دلدار خرامان　　خاطر نهم جلوه سرو چمنی را
دل دید چه بالیست سر کوی توام گفت　　در کعبه که دیده است عقیق یمنی را



خوش آنکه چه نورعلیش دیده بود جا　　شت می اسرار اویس قرنی را

سالها در خود سفر کردیم ما　　در سفر عمری بسر کردیم ما
از دیار خویشتن بستیم بار　　خویشتن را در بدر کردیم ما
بار افکندیم در هر منزلی　　پس سبک ز آنجا گذر کردیم ما
غوطها خوردیم در هر لجهٔ　　دامنی ز آن پر گهر کردیم ما
خشک و تر دیدیم در عالم بسی　　سیرها در بحر و بر کردیم ما
شهرها دیدیم بیحد و شمار　　عالمی زیر و زبر کردیم ما
عاقبت با یار چون نورعلی　　کشور جانرا سفر کردیم ما

تا کمان پا و سر کردیم ما　　پا وقف سفر کردیم ما
در طریق عشق بنهادیم پای　　عاشقانه ترک سر کردیم ما
خشک لب رفتیم در هر محفلی　　کام جان از باده تر کردیم ما
کام جان از لعل آن شیرین وشی　　خسروانه پرشکر کردیم ما

هر کجا دیدیم نیکو قامتی — دست با او در کمر کردیم ما

غوطه‌ها خوردیم در دریای عشق — عالمی را پر گهر کردیم ما

در بیابانی که پایانی نداشت — هر زمان نوعی بسر کردیم ما

عاقبت نورعلی شد یار ما — یار منظور نظر کردیم ما

باز ساز عشق سر کردیم ما — ترک عقل سر کردیم ما

معتکف گشتیم کنج میکده — باده نوشان را خبر کردیم ما

خشک لب هر جا حریفی یافتیم — کام او از باده تر کردیم ما

شربتی از لعل جانان ساختیم — کام جانها پر شکر کردیم ما

داغ عشقی بر جگرها سوختیم — سینه‌ها را پر شرر کردیم ما

سوزها در هر دلی انداختیم — ناله‌ها را با اثر کردیم ما

دست و دل شستیم از سود و زیان — ترک هر نفع و ضرر کردیم ما

پا و سر در عشق جانان باختیم — خویش را بی پا و سر کردیم ما

سرگذشت خویش کوته ساختیم — قصهٔ خود مختصر کردیم ما



همنشین گشتیم با نورعلی — خویشتن را معتبر کردیم ما

بزم عشق است همه شیشه و جام است اینجا — هر چه جز مستی عشق است حرام است اینجا

باده خواران همه افتاده چنین مست و خراب — آنکه هشیار نشسته است کدام است اینجا

روز اول که دلم خال و خطش دید بگفت — زیر هر دانه دو صد دانه و دام است اینجا

زاهدا همچو خلیلت ز بد آتش تو مترس — نار نمرود همه برد و سلام است اینجا

ای خوش آن عاشق که ز نام و ز ننگ آزاده — که چه نورعلی ننگ ز نام است اینجا

خوش نور خدا گشت عیان در نظر ما — از روی تو ابروی تو نور بصر ما

سازد هوس خشک لب چشمهٔ خورشید — هر چشمه که جاری شود از چشم تر ما

بی روی تو ای شمع دل افروز جهانی چند — پروانه صفت سوزد از آه سحر ما

عالم همه گر غرق گناه است چه تشویش — پرورده شده در یم عصمت گهر ما

ای بی خبر از عیب خود آگاه نگشتی — بردم چه زنی طعنه بعیب و هنر ما

گفتیم که چون بود ز ازل قدم عشق — کاخر شدنی نیست در این ره سفر ما

جز نورعلی کیست درایندور که باشد … معصوم صفت آمده نور بصر ما

نقش بند طلسم اسماء ما ﭘ … نقد گنجینهٔ هستی … ما
باده نوشان بزم وحدت را … از می لعل باده پیما ما
گاه مجنون صفت بیابان گرد … گاه محفل نشین چو لیلی ما
که بگردون چو ماه تابنده … گه چو ماهی غریق دریا ما
نه فلک یکصدف زبحر دل است … بدران همچو دریکتا ما

خوش بنورعلی عالیقدر … چشم و دل کرده ایم بینا ما

نفسی بیچمال دلبر ما … خود نگیرد قرار دلبر ما
روزوشب خوش در آتش عشقش … دل بود عود و سینه مجمر ما
ذوق مستان ما اگر خواهی … جرعهٔ نوش کن زساغر ما
مهرو ماه و ثوابت و سیار … همه بیچند پیش اختر ما
پادشاه ممالک عشقیم … عقل جز جا نگیرد در بر ما



آنچه از چشم خلق پنهان است … هست روشن برای انور ما

یافت نورخوش از علی در دل … دل شد آئینهٔ منور ما

دلبر ما نشسته در بر ما … در بر ما نشسته دلبر ما
ما حریفان مطلب عشقیم … جام گیتی نماست ساغر ما
ماه چه بود که نیر اعظم … میکند کسب نور ز اختر ما
عزت و دولت ابد بخت … روشن است این برای انور ما
آنکه سلطان جامش خوانی … چون گدایان نشسته در بر ما
عرصه هردو کون دانی چیست … کمترین خطهٔ ز کشور ما

همچو نورعلی کنون در دهر … هست دیهیم فقر بر سر ما

زهی نام تو سر دفتر کتاب نکته دانی را … بلند از نام تو افسر بزرگ معانی را
بیا ای ساقی زندان بده جامی که در دوران … به پیران کهن بخشد نوعهد جوانی را
عجب نبود اگر احیا کند خضر و مسیحا را … لب لعلت که روح آمد حیات جاودانی را

چه خوش بودی بهار و دی بشرح صحبت یاران ❊ نبودی گر خزان در پی بهار زندگانی را
نگارینا اگر خواهی بهار اندر خزان بینی ❊ بروی زرد من بنگر سرشک ارغوانی را
سرشک از چشم خون بالا توان بردن ولی نتوان ❊ ز دل نتوان برون کردن غم درد نهانی را

بنگر و خانه گر خواهی نهی پا بر سر گردون ❊ برو چون **نور** پروردن کن سر نهانی را

دمی خواندم من خاکی کتاب زندگانی را ❊ که دانستم ز دل پاکی علوم دو جهانی را
نه عالم بود نه آدم نه با سر بری محرم ❊ که علمت کرد در یکدم عیان کنز معانی را
چو علمت را عیان آمد از و پیدا جهان آمد ❊ بجسم مرده جان آمد همه انسی و جانی را
بدانستند چون اشیاء تو را کتای یکتا ❊ نمودند از مهیت گویا زبان بی زبانی را
یکی در ذکر تمجیدت یکی دیگر بتحمیدت ❊ گشوده باب توحیدت در درج معانی را
ز امرت گشت گلریزی خزان عمر پیری را ❊ ز حکمت گشت سرسبزی بهار نوجوانی را

بروای زاهد از خود بین ملاف از خویشتن چندی ❊ چو **نور** بینوا چین ربط نکته دانی را

برافکن پرده از رخسار یارا ❊ بکن مست از می دیدار ما را



شراب بیخودی چندان بپیما ❊ که از سر هیچ نشناسیم پا را
مران از در که هست ما را که شاهان ❊ نمیرانند از درگه گدا را
دلیرا کش دوا درد تو باشد ❊ بجز درد تو کی جوید دوا را
جفا چندین مکن چندین فراموش ❊ کنی بر دیگران رسم وفا را
دلم چون غنچه از غیرت شود خون ❊ بکویت بشنوم اگر گل صبا را

بیا آئینه از **نورت** بنه پیش ❊ ببین در روی جمال باصفا را

نموده نقش تا جمالی مرا ❊ بدل بسته نقش جمالی مرا
ز هجرش چه نالم که مهرش نمود ❊ ز هر ذره راه وصالی مرا
نماید جهان جمله پیش نظر ❊ ز خورشید رویش ظلالی مرا
زبانرا چو یارا که گوید جواب ❊ کند از نبش گر سئوالی مرا
ز طاوس حسنش چگویم که دل ❊ ز کف برده پر و بالی مرا
در این پرده نقش دو کون از خوشش ❊ بود در نظر خط و خالی مرا
چه کم گردد از کوثر رحمتش ❊ بکام ار بریزد زلالی مرا

چه نور از تجلّی نورش بدل — رسد ز نقش طرفه حالی مرا

روا مدار که از خنجر ستم ما را — بقول مدّعیان بیگنه کشی ما را
چو گل ز ناخن حسرت مکن دلم ریش — بخار شانه مزن طرهٔ سمن سا را
ندانم از چه سبب خون کنی ز غیرت — لبت که زنده کند از دمی مسیحا را
بیک نظاره برآید هزار دل از جای — بهر کجا که دهی جلوه روی زیبا را
همین نه ماه ز روی تو منفعل گردید — که قامت تو خجل کرد سرو رعنا را
اگر بکعبه درآئی وگر روی در دیر — عبید خویش کنی جمله شیخ و ترسا را
سوادی از خط غیرت نوشته خامهٔ نور — که گشته کحل بصر چشمهای بینا را

بدست غیر مده زلف پر شکن یارا — مکن ز پنجهٔ غیرت شکسته دل ما را
چنین که میتوزند لجه چشمهٔ چشم — عجب که سینه بجوش شد ز رشک دریا را
همین نه دل کف شهریان ز چشم مست — که رام کرده ز دم آهوان صحرا را
شکسته خاطر از آن رو شدم که بر دست — شکست دست صبا طرهٔ چلیپا را



اگرچه سر بفلک سایدش که پیم نیست — به پیش قدّ تو سرو بلند بالا را
نظر بچهره زیبا ز جان حرامش باد — کسیکه کرده ز من منع روی زیبا را
نگار کس نشود نور بهر دانه و دام — از آنکه هست بلند آشیان عنقا را

اگرچه وحشی و کشتی ز دوریت ما را — بیا که جز تو نخواهیم خونبها یارا
نظر ز صورت زیبا بگو بپوشانند — کسیکه گفت بپوشان جمال زیبا را
سحر نیاز ز رعنا قدان نخواهی دید — اگر نیاز دهی جلوه قد رعنا را
کسیکه کشتی آسوده کی بساحل راند — هراس و دو و هم چه داند غریق دریا را
اگرچه فرقت یوسف ز غصّه کردش پیر — دوباره ساخت جوان وصل او زلیخا را
همان ربود دل و دین ز وامق بیدل — که داد حسن و ملاحت عذار عذرا را
نظر ز دیدهٔ خالد هم او کند بر خویش — که ساخت آئینه روی خویش سلمی را
گرم ز دست نیاید که بوسم او را دست — چه نور به که زنم آن کف پا را

ای عشق مدّعای دلها — هم راحت و هم بلای دلها

تا غیر تو ره بدل نیاید … بنشسته درسرای دلها
چون عشق کجااست باوفائی … تا جان بدهد برای دلها
بیگانه زخویش واشنا گشت … هرکس که شد آشنای دلها
زلفت که زسرکشی نهاده … زنجیر جنون بپای دلها
باری زچه او نمیکند عرض … با روی تو ماجرای دلها
آخر زدغا دری بنه پیش … زین پیش مکن جفای دلها
دلها زتو گرچه دردمندند … دردت بود دوای دلها

چون **نور** مرا حضور جانان … روشن بود از لقای دلها

جانا بنگر وفای دلها … زین پس مجو جفای دلها
دلها همه کشتهٔ تو گشتند … ای وصل تو خونبهای دلها
هرکس بجهان گرفته جائی … جز کوی تو نیست جای دلها
بگشای نقاب تا فزاید … از نور رخت صفای دلها
در حق تو مستجاب باشد … دائم بیقین دعای دلها



براین دل خسته ده شفائی … ای لعل لبت شفای دلها

جانا نبود چو **نور** معجور … جز وصل تو مدعای دلها

عمری طلب رازی کردم بدر دلها … تا شد بدلم باری حل همه مشکلها
رازیکه مرا ایجان بود از تو بدل پنهان … بگرفت بصد شرمش دستار افسانهٔ محفلها
دیگر چه بسر داری بحری خطرداری … گر قصد گهرداری بر خیز ز ساحلها
هرسوله رودرسر ورنه بقدوش سر … داند ز تو چون بهتر کشتم وره منزلها

چون **نور** بهر وادی گشتیم پی هادی … ما قافله سالاری بی ناقه به محملها

الصلا ای عشق رهبر الصلا … عقل گمره را برهبر الصلا
درمیان دلربایان دلبری … کس ندیده چون تو دلبر الصلا
وصل دلجوی تو گویا گردم … از کف هجر ستمگر الصلا
بر لب خشکم ببین ور حمتی … کن مراد دیدهٔ تر الصلا
گرد مسجد بستان لستهٔ گشت … باز بتخانه را در الصلا

وصل گل آمد که پیمائیم باز | باده گلگون بساغر الصلا
چون قد خوبان دگر بالا گرفت | جلوهٔ سرو و صنوبر الصلا
ساقیم بخشد ز جام لعل فام | باده چون یاقوت احمر الصلا
می پرستان را ز چشم لعل خویش | میدهد بادام و شکر الصلا
الصلا گفتم بیاران بار ها | بار گویم بار دیگر الصلا
ای بیا گوهر که نور از خامه ریخت | گر توئی جویای گوهر الصلا

نداره چو یارم روی زیبا | اگر داره ندارد موی زیبا
ندیده بر فلک چشم زمانه | هلالی همچو آن ابروی زیبا
شده پس دل بدنبالش پریشان | پریشان کرده تا گیسوی زیبا
خیال سرو قدانم ز خاطر | همه برد از قد دلجوی زیبا
هزارش فتنه هردم در کنار است | ز سحر نرگس جادوی زیبا
بیغما داده دین بس مسلمان | ز کفر طرهٔ هندوی زیبا
گل افشان این ز وصفش خامهٔ نورم | بگو از رنگ و بوی زیبا



ساقی بیاور جام کن آن باده گلفام مرا | تا ریشه از دل بر کنم خار غم ایام مرا
پنهان ز مردم تا بکی نوشم بزیر خرقه می | بی پرده گیرم تا بچم در دستگیر جام مرا
جز خار اندوهم بدل نگذاشت از ساقی گلی | آن به که آتش در زنم خارست ننگ نام مرا
جائی که با طنبور و نی قاضی و مفتی خورده می | چون محتسب افتد بپی زندان در آشام مرا
این سجده تو هر دم سر کشیده پیش صنم | توحید خواهی جز یکی بشکن همه اصنام مرا
چون نور بر آرام دل بودم ز دلها در کمین | آخر دلارام آنشدم کز دل برد آرام مرا

بلبل که ز عشق گل نالد بگلستان | شب تا سحر آموزد از زاریم افغانها
شهانه چنین سنبل لالان بنوازدستت | گر دست غمت گلها چاک کند گریبانها
با هیچ مسلمانی نگذاشته ایمانی | هندو بچهٔ خالت در غارت ایمانها
گفتم که بسوزانم در مجمر دل عودت | دل رفت نمون از کف انجوت اجانها
چشمت کند از ابرو چون عزم کمانداری | صد دسته فرو گیرد تیر از صف مژگانها
پس تیر جگر دوزت آمد بدل ریشم | دل ریش سخن زین پس بشنو ز نمکدانها
در عهد که خو کشتی آخر همه بشکستی | ای عهد شکن تا کی بشکستن پیمانها

عمری دل غم‌پرور چون برده بدرد غم — جز درد تواش دیگر نبود غمها نها

چون نور کسی باید طرف حرم وصلت — کز دیدهٔ غم سازد در طی بپا بانها

---

مست صهبای وحدتم امشب — مطلق از قید کثرتم امشب

عارفان معارف حق را — نکته سنج حقیقتم امشب

روشنی بخش خلوت دل شد — سر بسر ماه طلعتم امشب

چهره بنمود شاه وصلش — کرد فارغ ز فرقتم امشب

تن که از آن ز آتش مهرش — شمع بزم محبتم امشب

آتش شوق شعله ور گردید — سوخت خاشاک کلفتم امشب

آنچه نورعلی ز جام طهور — باده پیمای وحدتم امشب

---

بسکه کردستی فغان از فرقت گل عندلیب — غنچه را شد چاک بر تن جامهٔ صبر و شکیب

دل بکن از شاخ طوبی [illegible] — بمنظر هر که بدید آن نخل خوب دلفریب

بسکه بگذشته عمرم سراسر چون اجل — بسکه آن عهد و پیمانه در شستم با حبیب



ناله کردن گرچه نیست شیوهٔ عشاق نیست — کی توانم کرد پنهان درد خود را از طبیب

تا شدم مهمان عشقت هست بر خوان فلک — از شبم قرص قمر نان خوشهٔ پروین زبیب

ملک دل شد گرچه از غوغای خیل غم خراب — سر برسد شاهی که آبادش نماید عنقریب

شاد باش و غم مخور از بخت نافرجام که هست — هر نشیبی را فرازی و هر فرازی را نشیب

کی بود اندیشه‌اش از قسمت غم فراق — آنکه چون نورعلی وصل تواش باشد نصیب

---

این عرق باشد برویش یا گلاب — یا گشوده عقد پروین آفتاب

یا شده در جدول گلزار حسن — جاری از سرچشمهٔ خورشید آب

آتش مهر است از آن شرر عیان — یا زده بر روی سیمین زر ناب

قطره‌ای می بود بر لعل او — یا که خورشید است یاقوت مذاب

سنبل تر بر گل افشان کرده است — تار زلفش بسته بر عارض نقاب

نرگس مست است از می سرگران — یا که رفته چشم مخمورش بخواب

جلوه گر از جبهه‌اش نورعلی — یا شده طالع ز مشرق آفتاب

صبحدم آن آفتاب بی‌نقاب — خوش درآمد از در ما بی‌حجاب
گردش چشمان مست سرخوشش — جام می بیهوده ما را بی‌حساب
آفتاب روی عالم‌تاب او — ذره خود پیشش نبود آفتاب
نرگس شهلاش از شب سرگران — دیده از چشم مخمرش بخواب
ماه رخسارش مرا در دیدگان — عکس خورشیدیست تابیده در آب
هفت بحر اخضر گردون بود — بر سر دریای چشمم یک حباب
گشت تابان در دلم نورعلی — آفتابی دیدم اندر ماهتاب

صبح روشن گشته و مه در نقاب — سر گردون برکشیده آفتاب
نالهٔ قمری و بلبل در چمن — گشته همچون نغمهٔ چنگ و رباب
سرو و گل جویند اندر بوستان — آیهٔ طوبی لهم حسن مآب
مطرب خوش نغمه رقصان از سرود — ساقی گلچهره مست از شراب
زاهدان در صومعه معمار هوش — عاشقان در میکده مست و خراب
خرقه سجاده کرده رهن می — دفتر دانش بشستم زآب ناب



شد فروزان ناگهان نورعلی — ذره‌ها گشتند هر یک آفتاب

عین ما آبست ما بر روی حباب — صورت ما جام و معنی خود شراب
صورت و معنی است عین یکدگر — صورت آمد موج و معنی گشت آب
آفتاب از ذره میگو د عیان — ذره هم گو د عیان از آفتاب
جام می بر کف همی رقصیم بذوق — بر در دیر مغان مست خراب
خوش درآ در میکده جامی بنوش — تا شوی از می‌پرستان کامیاب
حرز جان کن سورهٔ اخلاص را — تا بدل بینی رخ ام الکتاب
مطربا از گفتهٔ نورعلی — یک غزل بنواز با چنگ و رباب

تن رها کن همچو ما جانی طلب — جان و تن درباز و جانانی طلب
درد اگر داری بیا دردی بنوش — از طبیب درد درمانی طلب
خاطر مجموع اگر خواهی بیا — در خم زلف پریشانی طلب
اعتباری نیست بر دور جهان — رو سر خود گیر و سامانی طلب

تا کمی باشی به بند این و آن | این و آن بگذار عرفانی طلب
خوش درآ در میکده رندانه وار | نزد سید ذوق رندانی طلب

بر در میخانه چون نورعلی | کفر را بگذار و ایمانی طلب

تا شدم حلقه بگوش در سلطان غریب | پاسبان حرمش گشته و دربان غریب
من چنان روی بشکرانه نعمت بنهیم | که غریم من مهمان شده بر خوان غریب
کی روا داد شود شاه خراسان جهان | گر چکد خون دل از دیده بدامان غریب
من همان روز بدام دل از آتش برضا | که نهادم سر تسلیم بفرمان غریب
تا نشاگوی گل باغ غریبان شده ام | نکته ام بلبل دستان بگلستان غریب
تا سرت گوی بمیدان غریبان نشود | کی شود باخبر از قامت چوگان غریب

دیده بگشا و ببین نورعلی را تو عیان | که شود روشن از او چشم و دل و جان غریب

تا بکی دم زنی الشیخ با کراه غریب | مگرت نیست خبر از دل آگاه غریب
در جهان زاهد می سوز و بر باد دهد | چون کشد شعله دل آه سحرگاه غریب

دیوان نورعلی شاه


وادی راه غریبان سجده است خدا | تو چه دانی بکجا میرسد آن راه غریب
مهر خاور که برآرد سر سحر ز افق | روید از دیده جان خاک در گاه غریب
چو خورشید جهان را نبود هیچ وجو [?] | چون شود جلوه گر از برج کرم ماه غریب
ای صبا رو ز کرم جانب یعقوب بگو | یوسف جاه برآمد ز ته چاه غریب

حلقه بندگی از روز ازل نورعلی | کم در گوش عزیزان بدر شاه غریب

بگذر از صومعه و خانه خمار طلب | خرقه و سبحه بیفکن بت و زنار طلب
عشق جانان طلب و از سر دستار بگو | کی کند عاشق جانان سر و دستار طلب
چند گوئی چه خزان جنت پر آب و علف | بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب
عاشقانه ز در میکده عشق درآی | از کف ساقی باقی می اسرار طلب
چون بنوشیدی از آن جام لبالب قدحی | دیده دل بگشا رخ دلدار طلب
رخ او گوهر شهوار و دلت ست صدف | صدف دل بشکن گوهر شهوار طلب

سینه از ظلمت زنگار چه آئینه برآر | آنکه از نورعلی مطلع انوار طلب

آ بجوان طلبی از در میخانه طلب / جوهر جان طلبی از لب پیمانه طلب
تا بکی مدرسه و چوب مدرس خوردن / جام می نوش کن و مجلس رندانه طلب
زاهد از اراذل سوختگان پیش مده / شمع روشن نگر و حالت پروانه طلب
گر بدیوانگیم نام بود شهره شهر / عقل کل عقل کل اندر دل دیوانه طلب
دل بود گوهر یکدانه و تن همچو صدف / صدف تن بشکن گوهر یکدانه طلب
چند چون جغد کنی جای بهر جای خراب / طالب گنج بقائی دل ویرانه طلب
ساقی از جلوه ده ابروی محرابی خویش / سجده شکر کن و ساغر شکرانه طلب
گر بکف جام جهان بین بسرت است ولا / همچو نورعلی از سید مستانه طلب

زهی سلطان بحر و بر علی ابن ابیطالب / سریر ملک را سرور علی ابن ابیطالب
ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر / شفیع عرصه محشر علی ابن ابیطالب
ید قدرت ز گهواره برون آورد و صد پاره / نمود از هم لب اژدر علی ابن ابیطالب
شدند آن دم همه عاجز ز فتح در خیبر / بغیر از حیدر صفدر علی ابن ابیطالب
ز ظلم چرخ کین پیشه نظلمان چه اندیشه / که باشد دستگیرم علی ابن ابیطالب



اگر خواهد زند بر هم ز دست قدرتش یکدم / زمین چرخ و هفت اختر علی ابن ابیطالب
شبی رفتم بمیخانه گرفتم یکدو پیمانه / ز دست ساقی کوثر علی ابن ابیطالب
ز نور عین و لام و یا مرا شد چشم جان بینا / چه بنمود از رخ انور علی ابن ابیطالب

سر صحن چمن از چه شکیب / که بی گل نیارد صبر عندلیب
منم بلبل گلرخ بوستان / کجا بلبل از گل نماید شکیب
چو خوش باشد ایام گل در چمن / بهمراه یاران شدن بی رقیب
که آنجا نشستن گهی خواستن / میان گل و سبزه و عود و طبیب
چو دیدار یاران شگفته گلست / الهی شگفت دلم کن نصیب
دلم گرچه ز اغیار بیمار شد / لب یار گشتش علاج و طبیب
چو نور از حبیبان کنون شد غریب / مرا همزبان عارف است و نجیب

زهی روی تو خورشید جهانتاب / ندارد مه تو خورشید جهانتاب
بگرمی خورده کامروز خشمت / ز رنجوری چو مخمور ست در خواب

طبیبم چون تب عشقت فزون دید      علاجش از لبت فرمود عناب
نصیحت گرچه اول تلخ دارو است      در آخر هست شیرین همچو جلاب
ز شکلم گر نگیرد دامن دوست      بگیرد دامن صحرا چو سیلاب
در آن مجمع پریشانی مبادا      که آنجا جمع میباشند احباب
چنین گوهر که نور از خامه افشاند      چه نزد اهل دل دریست نایاب

مگر فکنده برخ یار من نقاب امشب      که روشن است جهان همچو آفتاب امشب
دلم که در سر زلفت قرارگاهش نیست      قرار در تو نگیرد در اضطراب امشب
سرای توبه که دی کرده بودش معمور      بیک کرشمهٔ ساقیش هست خراب امشب
خبر ز نشاء فردا که هیچکس را نیست      چرا ز دست نهم ساغر شراب امشب
مگر خیال توام از جهان نظر بندد      وگرنه بی تو ندارم بدیده خواب امشب
دلم که دوش بکامش زلال وصلت بود      نوازدش بفلک نعره با رباب امشب
چنین لطیفه که نور از نی قلم انگیخت      عجب مکرر شود از فیض فتحباب امشب



خوناب جگر بی تو چو می میکشم امشب      وز دل ز غمت ناله چو نی میکشم امشب
مجنون تو شد عقل و بصحرای فنا شد      از آن از پیش رخت بحی میکشم امشب
سلطان بهارش بکند صبح مکافات      هر جور که از شکر دی میکشم امشب
جز خون جگر از قدح دیده شرابی      با لعل می آلود تو کی میکشم امشب
همت بنواز آنکه بپای تو دهم جان      دستی بسر حاتم طی میکشم امشب
چون نور بکف جام جهان بین چو مراست      است نور ز جمشید و ز کی میکشم امشب

حرم دل حضور جانان است      حضرت بارگاه سلطان است
این سخن از لطیفهٔ زانسان      کفر زلفش ز عین ایمان است
تا نموده رخش مرا در دل      ملک رویش چو ماه تابان است
در دلم جز او کجا باشد      دل ما را خدا نگهبان است
هر که راست خاطر جمعی      در خم زلف او پریشان است
بر لبش خال از ظلمت خط      همچو خضری در آب حیوان است
در خرابات عشق نورعلی      فارغ از شغل کفر و ایمان است

زبان پیرو دلت از چه روی خونین است | از آن پری که عاشق کیشش آیین است
فغان که نار ستیغ غمم بخواهم کشت | سهی که با دگران مهربانیش کین است
غبار نیست که برگرد عارضش پیچی | کشیده بر ورق گل خط ریاحین است
حریم سینه مجنون نشیمن لیلی است | رواق دیدهٔ فرهاد قصر شیرین است
ترا که مسند شاهیست تکیه گه چه غم است | زنی که بستر من از خار و خاره بالین است
ز کفر زلف تو ایمن کجا توان بودن | که دزد خانهٔ ایمان و دزد دین است

دری که سفت به وصف رخ تو نورعلی | هزار مرتبه بهتر ز عقد پروین است

دوش در بزم خرابات ساقی جان سرشار دست | پای کوبان خوش درآمد جام کافوری بدست
در روی غیر است و بند برقع برگشود | زد صلای عام از هر سوی برشایا رست
گفتم این جام از برای کیست گفتا بهر کیشم | در تجلی جمال یار از اغیار رست اگر
گفتمش از بهر وی خاصیت این جام چیست | گفت او در سوی هستی آتش نیستی شکست
گفتم او را در وفای عهد جانان صبر چیست گفت | بنده وش دل در وفای عهد دستان الست
گفتم آن را در شکست جان و هستی چیست گفت | آمد و اندر محفل اسرار شاهانه نشست



گفتم اندر محفل اسرار جای کیست گفت | هر که چون ... از خویشتن یکباره رست

هر که درد فراق یارش نیست | در حریم وصال بارش نیست
روزگارش خوش آنکه جز با یار | سر و کاری بروزگارش نیست
زاهد از عیب باده نوشان کرد | خبر از لطف کردگارش نیست
یار اگر بایدت ز غیر بنال | نیست هرگز گلی که خارش نیست
آنکه از باده سکند نغم | خبری از دل فکارش نیست

هر که نورعلی بدید بدل | اندر روشن دلان گذارش نیست

عشق همچو رجفائی است نیست | حسن همچو روفائی است نیست
جوهرها را صلائی است نیست | گوهرها را بهائی است نیست
نکته سنجان ره تحقیق را | جز طریق عشق راهی است نیست
عاکفان کعبهٔ توفیق را | جز حریم دوست جائی است نیست
همچو مرآت ضمیر عاشقان | ساغر گیتی نمائی است نیست
سالکان را همچو نور عین و لام | در طریقت رهنمائی است نیست

| | |
|---|---|
| گل عذاری چو تو یاری هست نیست | چون تو یار گلعذاری هست نیست |
| چون بهار گلشن حسن رخت | بیخزان هرگز بهاری هست نیست |
| در نگارستان دل عشاق را | چون رخت نقش و نگاری هست نیست |
| بسکه می بارد لب لعل تو می | می پرستان را خماری هست نیست |
| بیقراران سر زلف ترا | با خود و با غیر کاری هست نیست |
| بر سریر فقر چون نورعلی | پادشاه باوقاری هست نیست |
| در جهان چون یار من یاری کجاست | یار غمخوار و وفاداری کجاست |
| جز حضور حضرت دلدار ما | خلوت دلدار پرستاری کجاست |
| کاروان رفت و هنوز این ماندگان | جمله در خوابند و این بیداری کجاست |
| جمله ذرات از می توحید ذات | همچو دو مست شد هشیاری کجاست |
| گر نباشد حق مطلق را ظهور | در جهان منصوری و داری کجاست |
| گفتگوی ما همه نورعلی است | به از این گوهر گفتاری کجاست |



| | |
|---|---|
| همچو آن دلدار دلداری کجاست | همچو آن غمخوار غمخواری کجاست |
| ما همه مست از شراب بیخودی | بر بساط عشق هشیاری کجاست |
| عالمی غرقند در دریای ما | اینچنین دریای ذخاری کجاست |
| زیر خرقه بت پرستی تا بچند | دیر و ناقوس و زناری کجاست |
| زین معما تا کند رمزی بیان | راز دانی صاحب اسراری کجاست |
| زاهد ار تکفیر اهل حق کند | همچو او بیدین و غداری کجاست |
| در چنین بزمی که شه را بار نیست | هر گدا را گو باری کجاست |
| بر در میخانه چون نورعلی | می فروشی رند خماری کجاست |
| بزم جان را جز تو جانانی کجاست | ملک دل را جز تو سلطانی کجاست |
| چون رخت ماهی نتابد بر فلک | چون قدت سروی به بستانی کجاست |
| دل شبستان است و رخسار تو شمع | اینچنین شمع و شبستانی کجاست |
| جز گلستان حریم کوی تو | بلبل جان را گلستانی کجاست |
| عاشقان را هیچ سوی و روی تو | در جهان کفری و ایمانی کجاست |

توسلیمانی و لعلت خاتم است — خود بگو جز تو سلیمانی کجاست
برخت چون نور عین و لام و یا — واله و شیدا و حیرانی کجاست

شمع از حسن تو هر جا که برافروخته است — جان عشاق چه پروانه بسی سوخته است
جامهٔ دلبری و حسن ز ابریشم ناز — بر قد سرو تو استاد ازل دوخته است
هر کز ایجان نخرندش بجوی اهل نیاز — هر که سودی بدو عالم ز تو بفروخته است
عاقبت تربت من لاله‌ستان خواهم شد — بسکه پیکان غمت سینه‌ام اندوخته است
مرده را زنده نماید سخن هر که چو من — زان لب روح‌فزا نکته بسی آموخته است
آتش طور زند شعله ز داشن شجر — هر که نوری ز علی بر دلش افروخته است

در مصطب تجرید مرا تا که مقام است — از جام توام بادهٔ توحید بکام است
شهانه همین دوش بدوش غم عشقم — کف بر کف مینا و لبم بر لب جام است
این مستی عشق تو گشته حجاب تو وگرنه — خورشید رخ دوست عیان از در و بام است
از بس بهم آمیخته ما را دل و دلدار — دلرا نتوان گفت که دلدار کدام است



دل بد مکن از زاهد خودبین سخنی گفت — در مذهب عشاق کجا باده حرام است
ننگی نبود گر شدم از عشق تو بدنام — گر نام رهٔ عشق تو را ننگ ز نام است
شهانه همین ساخت منور دل جانان — چون نور علی شعشعهٔ مهر تو عام است

عشق آمد در دلم منزل گرفت — منزل عشقش مرا در دل گرفت
بس بپای ناقه اشکم بریخت — سیل اشکم دامن محمل گرفت
کی از این دریا برارد گوهری — هر که منزل بر لب ساحل گرفت
سیر عشقش آمد و همچون عقل بس — عاشقان زانست و لا العقل گرفت
گر جهان برگشته است از غاصبان — کی تواند جای حق باطل گرفت
کلب غافل گیر بود و ناگهان — دامن ما زاهدی غافل گرفت
خوش بگو بیدم بپائی بر سرش — پای تا سر ناگهانش گل گرفت
هر که با نور علی خصمی نمود — بود ظالم در سقر منزل گرفت
ساقی جان پرده ز جانان برگرفت — آئینه بر دست ز ساغر گرفت

شعلهٔ از عکس رخش بر فروخت
شعشعهٔ در می احمر گرفت

بوئی از آن می بچمن برده باد
شورش مستی بچمن برگرفت

شاهد گل عشوه گری ساز کرد
سرو سهی خرمی از سر گرفت

بلبله از بلبل سرمست خواست
غلغله در گنبد اخضر گرفت

نرگس مخمور بصد عشوه و ناز
بر کف سیمین قدح زر گرفت

نکهت گل نافه بچین داد و دام
سنبل تر باج ز عنبر گرفت

سست شد از جام طرب یاسمن
طنبک سیمین بغل بر گرفت

غنچه صراحی بکف آمد بباغ
لاله پیاله زده سر بر گرفت

گلبن رعنا به بساط نشاط
دایره بر کف زمه و خور گرفت

بود پر مرغ جهان ریخته
باز ز تاثیر هوا پر گرفت

زاغ ز داغ حسد بلبلان
جای در آتش چه سمندر گرفت

بید سواره شده کاکل فشان
رقص کنان ذیل صنوبر گرفت

آب روان شد پی گلگشت باغ
کیفیت از ساقی کوثر گرفت

تافت بطور دلم
شعلهٔ عشقش بشجر در گرفت



ای گشته صفاتت بجهان آینهٔ ذات
ذات تو بود مهر و صفاتت همه ذرات

چون شعلهٔ خور که شد از ذرهٔ فروزان
ما راست فروزان ز صفت شعشعهٔ ذات

آیات عشق تو گردید نمایان
در رزمگه عقل نشد فتح مهمات

کوس لمن الملک تو ای شاه زدم دم
گویند ملائک همه بر بام سموات

جز پیش رخت سجده نیاریم که باشد
محراب خم ابروی تو قبلهٔ حاجات

ز افراد جهان هر که الف وار مجرد
در عرصهٔ تجرید برافراشته رایات

تا لمعهٔ از نورعلی تافت بخضر
یکقطره ز حیوان نشد یافت ظلمات

می فراوانست لیکن جام نیست
باده درد آلود و درد آشام نیست

خوشتر از خال لبت در زیر خط
مرغ دل را دانهٔ در دام نیست

هر که گوید در جهان مردم دمی
تا شب مهر تو اش بر بام نیست

با سر زنجیر زلف دلکشش
این دل دیوانه را آرام نیست

چند میجوئی ز نام ما نشان
در جهان ما را نشان و نام نیست

زاهد از وصلش چه جوئی کام دل
غیر ناکامی در این ره کام نیست

تازی ستانه شد نورعلی
همچون کسی در این ایام نیست

ما را که بجز بر رخ خوبت نظری نیست
جز خاک کف پای تو کحل البصری نیست

شاها ز عطای تو کجا چشم بپوشم
هر چند ترا بر دل مسکین نظری نیست

چون مرغ دل از گوشه بام تو نخیزد
کز سنگ رقیبان دگرش بال و پری نیست

دلرا که بجز جان غم عشقت شده مهمان
جز مانده در بجان ماحضری نیست

نخلی است محبت که در دل کم بروید
جز محنت و اندوه و غمش بار و بری نیست

زاهد ز چه تکذیب کنی باده کشان را
هیچت مگر از مخبر صادق خبری نیست

از دیده معنی نظری کن که ببینی
جز نورعلی در همه جهان جلوه گری نیست

دلرا که ز مهر رخت آرام گهی نیست
جز در کنف زلف تو آرام گهی نیست

با آنکه ندیدیم ز خشم تو گهی خشم
از روی نظر لطف گهی هست و گهی نیست

گویند شهان گر همه کوس لمن الملک
بالله چو تو در ملکت عشق شهی نیست

امروز درین عرصه خونریزی عشاق
همچون صف مژگان تو شاه سپهی نیست



خورشید فلک را و جهان زیر نگین است
جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست

دلرا که کمند سر زلفت شده زنجیر
جز چاه زنخدان تو در پیش چهی نیست

تا شعشعه نورعلی رخ بفروزد
تابان بفلک مشعله مهر و مهی نیست

اکنون که چمن بساط آراست
شد گردش چرخ کجروش راست

مطرب بدف و ترانه بنشست
ساقی بنشاط و عیش برخاست

اسرار غمش که هست پنهان
در مخزن دل مرا هویدا است

از صبحدم طلوع مهری
از مشرق کوی یار پیدا است

بر پای دلم که هست مجنون
زنجیر جنون ز زلف لیلی است

بی پا و سران دشت غم را
در سینه کجا غم سر و پا است

نوری ز علی چو تافت در دل
دل آیینه سان از آن صفا است

در آیینه تا که عکس پیدا است
تمثال جمال او هویدا است

اسم از چه طلسم گنج ذات است
آیینه چهره مسما است

از شام الصبح و صبح تا شام | ما در پی یار و یار با ما است
روشن ز رخش تجلّی نور | در دیدهٔ مردمان پیدا است
جز باده کشان عشق او کیست | کز هستی و نیستی مبرّا است
دلدار که غریق بحر عشق است | پیوسته نظر بر یکتا است

بر جبههٔ سیدم نظر کن | چون نورعلی چسان هویدا است!

روشن ز نور رخش تا چشم ما است | چشم ما روشن با نوار خدا است
قطره گر بیش آن دریا نهیم | عین ما دریا و دریا عین ما است
شاه هفت اقلیم بهر لقمه | بر در حرمت سرای ما گدا است
کی بدل گیر دریا را ره دهیم | دل حریم بارگاه کبریا است
تو چه دانی قدر درد و درد دل | درد درد دل دوای درد ما است
درد دل بهر چه گوئی با طبیب | دردمندان درش دارالشفا است

برسر فقر چمن نورعلی | تاجداری اندر این کشور کجا است



در این منزل چو جای کاروان نیست | صدا هردم کاروان دل روان است
دلم خون گشت از دیده در آن کوی | روان چون کاروان بر کاروان است
بس آن معجز که اعجاز محبت | مه نامهربانم مهربان است
دلم گر زخم پیکانش نشان نیست | نشان تیر آن ابرو کمان است
که آرد کشتی ما را بساحل | ز دریا تکیه می قعر و گران است
ولی گر گلشن وصلش جدا ماند | هزاران از هزارانش فغان است

مرا نورعلی از شرق جان | فروزان همچو مهر آسمان است

آنکه ویران شده از خیل غم خانهٔ ما است | مخزن گنج بقا در دل ویرانهٔ ما است
مینماید بجهان آنچه ز پیدا و نهان | همه یک پرتو حسن رخ جانانهٔ ما است
گرچه هردم ز بد و نیک جهان نزد من است | از کران تا به کران قصه افسانهٔ ما است
ساقیا گر نبود جام لبریز چه شود | گردش چشم تو همسا غر پیمانهٔ ما است
در گلستان سر کوی تو چمن بلبل است | همه شب تا بسحر نعرهٔ مستانهٔ ما است
آنچه از پرتو حسنش شده شمع مه جو | روز و شب عشق رخش در دل دیوانهٔ ما است

تا شد نورعلی جرعه کش محفل دل — محفل آرای خرش سید رندانهٔ ماست

در خرابات مغان مأوای ماست — سید ما میر بیهمتای ماست
نور روشن گر زهمه پنهان بود — جلوه گر در دیدهٔ بینای ماست
تا بپای او سری بنهاده ایم — هر کجا باشد سری بر پای ماست
ما مشیر کف برکف جام جم است — هر کرا لب بر لب مینای ماست
قطره خوردیم و زخوشی دریا شدیم — صفت دریا موجی از دریای ماست
ما به عشقش واله و شیدا شدیم — عشق او هم واله و شیدای ماست

موسی وقتیم چون نورعلی — زاستین پیدا ید بیضای ماست

مرآت جمال حق دل ماست — محصول دو کون حاصل ماست
یعنی حروف اسم اعظم — در صورت نقش هیکل ماست
ماییم قتیل عشق قاتل — جانها بفدای قاتل ماست
در آینهٔ جمال شاهی — عکس رخ او مقابل ماست



دریای محیط و بحر توحید — موجی ز سراب ساحل ماست
گر طالب وصل آن نگاری — از ما بطلب که واصل ماست

چون نورعلی به بزم جانان — در خلوت یار منزل ماست

جای جانان در حریم جان ماست — جان حریم خلوت جانان ماست
سحر چشمش فتنهٔ دور زمان — کفر زلفش آفت ایمان ماست
دردمندانیم دردی میخوریم — کان دوای درد بی درمان ماست
اینجهان و آنجهان از تحت و فوق — موجی از دریای بی پایان ماست
چون براق معرفت را زین کنیم — در فضای لامکان جولان ماست
چون بمیدان حقیقت رو نهیم — گوی چوگان در خم چوگان ماست
هردو عالم بهر ما ایجاد شد — نص لولاک اندران برهان ماست
گر جمال سخن اقرب بنگری — روح اعظم در حقیقت جان ماست
سخن نزد قرا چه مهمان شویم — مهر گردون گرده در خوان ماست
ما بهر دل چونکه پنهان آمدیم — کنت کنزاً انّی در شان ماست

گر بکوی جنات تجری بگذری / نهر جاری دیدهٔ گریان ماست
با بهشت عدن ما را کار نیست / کوی جانان روضهٔ رضوان ماست
پادشاه هفت کشور را نگر / کان گدای کوی درویشان ماست
نفس اماره که دیو سرکش است / سر نهاده بر خط فرمان ماست

ما چو با نورعلی گشتیم یار / عرش و کرسی پایهٔ ایوان ماست

چشمهٔ حیوان و کوثر جرعه از جام ماست / هستی کون و مکان از بادهٔ گلفام ماست
زهر قهر ار سکینی در کام ما جای جهان شهد / خوشتر از شهد و شکر زهر تو اندر کام ماست
جمله ذرات جهان آئینهٔ حسن تو اند / یا طلوع آفتاب طلعتت از بام ماست
از مکان ما اگر پرسی در لامکان / ور نشان میجوئی از ما بی نشانی نام ماست
تا نگردد رام مرغ دل بدام دیگران / خال مطرب دانه است و زلف ساقی دام ماست
نخل طوبی در بهشت و سرو رعنا در ارم / منفعل از قامت آن سرو سیم اندام ماست

هر سحر پیک خیال ما رسد سوی عرش / در درون پرده با نورعلی پیغام ماست



یوسف مصر دلم از چه کنعان بگذشت / صبح وصلم بدمید و شب هجران بگذشت
از حرم هر که درآمد بدر دیر مغان / کفر زلف تو بدید از سر ایمان بگذشت
هر که بگشاد برخسار تو جانا نظری / چون من بیدل حیران شد و از جان بگذشت
چه عجب جان مقدس که شد از خاک نشین / سرو نازی تو برای که خرامان بگذشت

عاشقان را سر و سامان شد تا نورعلی / در ره عشق بتان از سر و سامان بگذشت

یارب آن غمزهٔ پرشور ز خمخانهٔ کیست / هوش ما برد و ندانیم که پیمانهٔ کیست
کس در آن حلقهٔ سر زلف کج رنگ نیافت / کاین همه کیفیت از نرگس مستانهٔ کیست
بسکه جان بر سر جان بخته پر سودا شد / جان ما ما شود آن لعل که جانانهٔ کیست
بسکه دلها شده ویران ز پی گنج غمش / کس ندانسته که آن گنج ز ویرانهٔ کیست
دل ما را که بود زلف تو زنجیر جنون / جز برخسار پری وضع تو دیوانهٔ کیست
سوزدش بهر چه شب تا بسحر شعلهٔ شوق / یارب این شمع برافروخته پروانهٔ کیست

غیر کاشانهٔ اغیار که ظلمتکده است / روشن از نورعلی ناشده کاشانهٔ کیست

این گل گلشن دل یا رخ دلدار من است — غنچهٔ گلبن جان یا دهن یار من است

سوسنی اینجا ارنی گوی چرا زو نهی — کاتش طور وی از آه شرربار من است

صنما کافر عشقم بجرم چون بروم — کوی تو بتکده و موی تو زنار من است

گر کشم بادهٔ از لعل لبت کار مدار — زانکه از لعل لبت باده کشی کار من است

منکه در بستر غم سر بودم بالش درد — جز غم درد تو جانا که پرستار من است

ساقیا در قدح آنخمرت عکس من ناب — از گل روی تو یا از اشک چه گلنار من است

شده تا طالعم از مشرق دل نورعلی — سینه از پرتو آن مطلع انوار من است

ای خوشا وقتی که وقت ما خوش است — دور جام و گردش مینا خوش است

موسم عیش است و ایام نشاط — سیر گل با لاله و صحرا خوش است

زورق افکندیم در دریای می — رو نقش بنگر چه در دریا خوش است

دیدهٔ ما جلوه گاه روی اوست — او عیان در دیدهٔ بینا خوش است

در همه اسما شمس را بجو — یک مسما زان همه اسما خوش است

اول و آخر نهان و آشکار — حضرت یکتای بیهمتا خوش است



از پس پرده چون نورعلی — سر پنهان در دلم پیدا خوش است

ما عاشقان مستیم افتاده در خرابات — با ما سخن مگوئید از زهد و زرق و طامات

چندان شدیم سرمست از جام عشق جانان — گر خود نمیشناسیم تسبیح از تحیات

ای زن صفت ز غفلت خواب و خیال تا کی — مردانه وار بگذر زین خواب و این خیالات

از کشف و از کرامات بیهوده چند لافی — حیض الرجال آمد این کشف و این کرامات

ای زاهد فسرده دم در دو مان فروشی — از بی نشان چگوئی ناکرده طی مقامات

تا با خودی تو هرگز دیدار حق نه بینی — آندم که بیخود آئیم با حق کنی ملاقات

شهانه اندرین بزم نورعلی است سرمست — از جام وحدت حق سرمست جام ذات

الصفات سر بسر روپوش ذات — ذات پاکت گشته مخفی در صفات

حسن تو چون کرد آهنگ ظهور — گشت مرآت جمالت کاینات

قطرهٔ بارید زابر رحمتت — شد به ظلمات عدم آب حیات

بر یمین گر هست از ایمان بری — حسن تو می بیند از لات و منات

هر زمان جویم ترا در گوشهٔ | که بسوی کعبه گاهی سومنات

جلوهٔ بنمودی از نور علی | عالمی را ساختی برخویش مات

ای لبت سرچشمهٔ آبحیاب | بوسه ات شیرین تر از شهد و نبات
گر خرامی یک ره از خانه برون | خوبرویان بر رخت گردند مات
طاق ابرویت چو بیند برهمن | بگذرد از سجدهٔ لات و منات
شرح حسنت گنجدم اندر بیان | گر بگنجد بیجهت اندر جهات
ایها الساقی ادر کاس الرحیق | تا نمایم حل جمله مشکلات
بهر تسکین دل من بوسهٔ | کرده خطت بر لب نوشین برات

چهره بنما تا که چون نور علی | خیزم و سازم دل و جان را فدات

ای صفاتت شده آئینهٔ ذات | کرده ذات تو تجلی بصفات
نوح را لطف تو شد لنگر فلک | تا ز طوفان بلایافت نجات
خواستم نقش جمالت بکشم | مژه ام شد قلم و دیده دوات



منم آن طوطی شکر شکنی | که خورم از لب قند تو نبات
دل که لب تشنهٔ جام خضر است | تشنه از لعل لبت آبحیات
نی گل روی تو ام بلبل جان | نبود یک نفسش صبر و ثبات

شد عیان چون بجهان نور علی | جلوهٔ ذات برآمد بصفات

گر نیازی بهر یار دلربا می بایدت | هر نفس جانی بپای وی فدا می بایدت
ز آتش عشق رخش سیماب دل را آب ده | گر درون تو به تن کیمیا می بایدت
تا بکی جوشی با غیار و نکوشی بهر یار | روز خود بیگانه گر آشنا می بایدت
دانه یاقوت دلرا دام هست اکام حسن | دلبر آن تکمه در چاک قبا می بایدت
تا بچشم جان عیان بینی هلال ابروی خویش | چاک دل را باز کن نیت دعا می بایدت
از شرار آه آتش بار در بزم فنا | شعله ور کن شمع تر اگر بقا می بایدت

درد و شیدانه در آمد دیر چون نور علی | درد و دردی نوش جان کن گر دوا می بایدت

راست گویم قد بیچی تو بیچیزی نیست | کج نگویم خم ابروی تو بیچیزی نیست

تشنه در خواب عدم بودم که بی‌گفتم / سحر آن نرگس فتان تو پیچیزی نیست

دل که مست ابروی محراب تو قبله گهش / طائف اندر حرم کوی تو جز پیچیزی نیست

اینهمه برگل رخسار ز آمد شد یار / جنبش سلسله موی تو پیچیزی نیست

صنما زیر خم زلف چو زنار نهان / خال جادوگر هندوی تو پیچیزی نیست

پیش از آنم که بگردن بنهد طوق بلا / گفتم الحلقه گیسوی تو پیچیزی نیست

در دل
در دل و دیده مرا مهر صفت نورعلی / گشته تابان ز مه روی تو پیچیزی نیست

گرچه گستاخی است هر دم آمدن گه بره / آیم و روبم بمژگان کحل از خاک درت

دست رس گر نبود دم بر پای بوس حضرتت / کایم و بوسم نهانی آستان درگهت

ای دل از چاه زنخدانت برآید که ببین سرت / صد هزاران یوسفی مصری گرفتار چهت

مه چنان از مهر کرد نور هر شب بر فلک / مهر از ایشان بگیرد نور هر روز از مهت

از رخش نورعلی افروخته شد شمع دل / دل بود پروانه آتش بجان واله‌ت

کوی دلدار بهشت است چمن شوانگفت / گل غ یاش نقش و نسرین سمن شوانگفت



بسکه داده بخطش خط غلامی عنبر / گیسویش را سنجها مشک ختن شوانگفت

شود از شرم و حیا بسکه گلش غرق گلاب / عرقش را بر شرق عدن شوانگفت

قیمت لعل بدخشان ز در اشکم بشکست / چشم خونبار مرا کان یمن شوانگفت

وه که با مرغ دل من بشوی گلشن جان / جز حدیث لب آن غنچه دهان شوانگفت

چون دلم کرد بچین سر زلفش مسکن / بعد از این چشم خوش آن حرف ختن شوانگفت

شده چون آئینه در مجلس او نورعلی / اینکمانی است در اینجا که سخن شوانگفت

دوش رندی بخرابات سر افشانی گفت / گوهر و شیشه می لعل کرده در خرقه نهفت

خرقه بر تن بدر و شیشه می‌اش بشکن / هیچ پروا مکن انداز این افسانه گفت

در گلستان جهان تا که فلک یاد دهم / هرگز ای گل چو گل روی تو یک گل نشکفت

در پی وصل تو ام چند این بحر و فراق / گوهر اشک بالماس مژه باید سفت

دل ما را که نباشد بجهان شغل و قرین / گرچه کیاست بود روز و شبش با تو جفت

زاهد و رشت خیال رخ دلجوی حی / یکشبم تا بسحر دیده بیدار نخفت

غیر نورعلی آن ناظم دیوان سخن / نظم در بار بدینگونه که گفت کی شنفت

مرا در خلوت دل خانهٔ هست
در آن خانه بت جانانهٔ هست

قدم ننهاده هیچ از خانه بیرون
وزان شوری بهر کاشانهٔ هست

فسونی از لبش نشنیده گوشی
وزان بر هر لبی افسانهٔ هست

بجان آتش‌فشان در هر در و بامم
بشمع عارضش پروانهٔ هست

بهر دل در هوای گنج مهرش
چو کنج بیکسان ویرانهٔ هست

نپندارم چو چشم مست خویشش
بعالم نرگس مستانهٔ هست

چو لعل روح‌بخشش راح پیمایش
نه روح و راحی و پیمانهٔ هست

کند تا صید دل هر کناری
ز خطش دام و خالش دانهٔ هست

بزنجیر سر زلفش گرفتار
چو نور از هر طرف دیوانهٔ هست

---

روی تو که رشک آفتاب است
از رشک دل آفتاب آب است

در برقع زلف ماه رویت
تابنده چو مهر در سحاب است

نرگس ز حیای چشم جادوت
پیوسته چو بخت من بخواب است

سنبل ز هوای زلف هندوت
سر تا بقدم به پیچ و تاب است



پیمانه که داده کام مستان
از لعل لب تو کامیاب است

بوسیدن لعل نوشخندت
در کام مرا چو شهد ناب است

چون ماهی دور مانده از آب
دل بی‌تو مرا در اضطراب است

ابروی تو این‌چنین کماندار
از تیر دعای مستجاب است

هر فرد از این غزل که بینی
از دفتر نور انتخاب است

---

با عشق وجود عقل هیچست
کان بحر محیط واین سراب است

سحرگاهان که بگشاده در دوست
تمنا برده ما را تا بر دوست

دران تاریک شب دیدم روشن
ز نور حق همه بام و سر دوست

تجلی زار شد طور دل ما
ز خورشید جمال انور دوست

فلک بنشاندش بر سر غباری
که برخیزد ز خاک کشور دوست

بگو از نافه کان قدری ندارد
به پیش طره چون عنبر دوست

حکیما لب به بند از جوهر کان
که هست از کان دیگر جوهر دوست

چه جوهرها که در راهش فشاندم
چو نور از بهر دیده گوهر دوست

ای صبح وصال طلعت رویت / وی شام فراق ما ز مویت
خورشید چه غم اگر نشیند / چون نقش قدم بخاک کویت
گر طرهٔ پر خم چو چوگان / تا سر بسپارش چه گویت
شبها همه ست دود آهم / تا صبح شرر فشان ز خویت
صد دل بیکی حرام بر بود / چون سرو سهی قد نکویت
شوریست پر انقلاب و آشوب / از نرگس شوخ فتنه جویت
دیگر نبود آنقدر بنالد / گل گر نگرد برنگ و بویت
ابروی بسوی کس نکرده / روی همه کس مدام سویت
تو از همه فارغ و باشند / خلق دو جهان بجستجویت
نشنیده کلامی از دهانت / از هر دهنیست گفتگویت
ساقی قدحی بده که بادا / از باده مدام پر سبویت
نبود عجبی چو نور جانا / گر جان بدهد در آرزویت

بدل تا عمرست می بندم خیالت / بدین امید تا بینم جمالت



ازین پشم بد و هجر مپسند / جدائی بخش آخر از وصالت
ز درد و صاف دوران شرچه پروا / بکام آنرا که می باشد زلالت
زهی اقبال کاندر قصر شاهان / شکست انگنده ایوان جلالت
ملک پیوسته بهر پای بوسی / سری بنهاده بر صف نعالت
قیامت کرده در دلهای موزون / قیام قامت با اعتدالت
نداند شرح کردن خامهٔ نور / ز آب و رنگ حسن بی مثالت

بدل بنشسته تا نقش خیالت / نظر نگشاده‌ام جز بر جمالت
چرا پیچم سر از هجران خونریز / که دارم خونبهائی چون وصالت
نگارا صد رهی گشتی و مایل / نپرسیدی ز من چون است حالت
ز جورت نالم و ترسم نشیند / بدل از ناله‌ام گرد ملالت
خورد گر خون مردم پاک چشمت / چو شیر مادرش کردم حلالت
کجا گرا چنان آرم بتحریر / که ناید در قلم شرح جمالت
بدان خوبی و لطف و دلربائی / ندیدم در جهان هرگز مثالت

چو نور از پای تا سر بر بگیرم / کرم هر دم شود سر پایمالت

ساقیا جرعهٔ شراب کجاست / مطربا نغمهٔ رباب کجاست
نغمهٔ کار دم زستی باز / جرعهٔ کان کند خرابکجاست
شیشهٔ جام خالی از می چند / قوت و قوت شیخ و شاب کجاست
جز پرند شعاع زرد و رخش / آفتاب مرا نقاب کجاست
تا کند فتنهٔ چشمی وا م / نرگس مست نیم خواب کجاست
سنبل تو ز جعد شکینش / تا کند تا نه پیچ و تاب کجاست
چو زخش ریز طرهٔ شبرنگ / در شب تیره آفتاب کجاست
محتسب را چو می ز دست ببرد / در سرش باده احتساب کجاست

نور در هر دلی که تا وا کرد / دیگر از ظلمتش حجاب کجاست

ای آنکه نور این نظر نیست / منظور بجز توام نظر نیست
تا نور تو [illegible] نیست / این تابش نور در قمر نیست



اینچاشنی که در لب تست / کمتر ز حلاوت شکر نیست
ریگش بدهن کسی که گوید / دندان تو خوشتر از گهر نیست
از حال دلم خبر چه پرسی / دل پیش تو و ترا خبر نیست
مرغی است دلم که بر تن او / جز تیر غم تو بال و پر نیست
نخلی است محبت که از وی / جز محنت و غم مرا ثمر نیست
بر پای تو تا نهاده ام سر / چون نور ز سر مرا خبر نیست

ما را که بجز تو در نظر نیست / بی روی تو نور در بصر نیست

سوی نرسد بجز زبانش / سودای تو هر که را بسر نیست
عاشق ترا ز موی و رویت / پروای شب و غم سحر نیست
هر سو که زنی خدنگ غمزه / آماج بجز دل و جگر نیست
خنجر چو کشی و تیغ از ناز / جز سینهٔ بیدلان سپر نیست
رنگش چه زر و سرشک سیمین / چون هست چه غم که سیم و زر نیست
سیراب چو نظم دلکش نور / هرگز بجهان دگر گهر نیست

چشمت که بلای چشم آهوست — صیاد و ستمگر و جفا جوست
دلها همه صید او و او را — تیرش مژه و کمانش ابروست
هر غمزه که زاو بدل نشیند — پیکان بلا و تیر جادوست
در خواب چه دید نرگسش گفت — بیدار مکن که فتنه اش خوابست
چون نور حیات جاودان یافت — هر کس که شهید غمزهٔ اوست

این دل که جنون همیشه اش خوست — دیوانهٔ عشق آن پری روست
کس پنجهٔ عشق بر نتابد — از آهن و روی اگر چه بازوست
ای دوست مخور فریب دشمن — دشمن بعبث نمیشود دوست
این باده مگو ز کوی او خواست — گز بوی همه شهر عنبرین بوست
عشقش بکجا رود که ما را — بنشسته چو مغز در رگ و پوست
دلجو نبود چو قد رعناش — این سرو روان که بر لب جوست
چون نور دگر رهائیش نیست — جائیکه اسیر طرهٔ اوست



از این غیرت دلم چون غنچه خونست — که دشت از خون غیرت لاله گونست
رود گر سر نخواهم رفت بیرون — مرا شوری که از تو در درون است
درون دوزخ بعدش بود جای — کسی کز جنت قربت برون است
بود سرپوش تا بر طاس مهرت — همیشه کاسهٔ گردون نگونست
چه پیوندی باین دنیای فانی — از آن بگذر که پر غدار دونست
مکن بر دوستی دشمنان گوش — چنین میدان که نعل واژگونست
به نور مهربان نامهربانیست — گناه طالع و بخت زبونست ؛؛

نمیدانم دلم را حال چونست — همیدانم که از دست تو خونست
نگارا بی گل روی تو رویم — نگارین از سرشک لاله گونست
بیغما بردی و بازم ندادی — عنان دل که از دستم برونست
برون ناید بداروی طبیبان — ز تو دردی که ما را در درون است
منم فرهاد و عجزم تیشه هر روز — توئی شیرین و صبرت بیستونست
چو مجنون در شکنج زلف لیلی — دلم پابست زنجیر جنون است

| | |
|---|---|
| خنک جائی که از روی تو نورش | بگلشن از تجلی رسم نوبت |
| رخش که از نظر خلق جمله محجوب است | عیان بدیده معنی ز صورت خوبست |
| چگونه دیده ظاهر ببیند آن رخسار | که از حیا بهزاران حجاب محجوبست |
| گرت هواست که بینی جمال آن محبوب | ببین در آئینه روی آنکه محبوبست |
| بصفحه رخ خوبان بدفتر حسنش | بخط و خال بسی حرف و نقطه مکتوبست |
| تو اینکه کرشمه و نازی که از بتان بینی | بحسن چهره آن یار جمله منسوبست |
| بحسن اوست که یوسف بچهره رعنا | بلای جان زلیخا و قلب یعقوب است |
| نسب مپرس ز نور و حسب که او منسوب | بنور او ز تجلیش نیز محبوبست ❖ |
| نه تنها ظهور صفاتت بذاتست | که آئینه روی ذاتت صفاتست |
| کتاب کمالت که اوراق فضلست | یکی فرد از آن دفتر کاینات است |
| بیک جرعه صد مرده را زنده سازد | لب جانفزایت که آب حیاتست |
| چه غم از هلاکت در ظلمت اورا | که نور رخت شمع راه نجاتست |



| | |
|---|---|
| زکوة جمال ار بخشی ببخشا | بنور که او مستحق زکوتست |
| ای صفاتت همه آئینه ذات | جلوه ذات تو آئین صفات |
| مرکز دایره خال و خطت | آن سکون داده بدان متحرکات |
| چین ابروت چو آید بنظر | در نظر موج زند آب حیات |
| گر نبود از لب تو چاشنیش | این حلاوت ز کجا یافت نبات |
| خرمن حسن رسیدت بنصاب | مستحقم خوشه ام ده بزکات |
| تکیه بر عهد رقیبان نکنی | که ندارد چه وفای تو ثبات |
| دیگر از هجر بلاکش چه خلل | نور را وصل تو چون گشت نجات |
| لعل تو که معدن حیاتست | از حضرت آب حیات ماتست |
| هر جلوه ز روی بی نظیرت | منظور جمیع ممکنات است |
| قائم بوجودت ار نباشد | معدوم وجود کاینات است |
| سحری که ترا بچشم جادوست | مفتاح کنوز معجزات است |

اینعقده که بسته طرهٔ تو — بگشای که حل مشکلات است
شیرین ز کف تو کاسهٔ زهر — در کام چو شکر و نبات است
با غمزه بگو کشد هلا کم — کاین نیست هلاکتم نجات است
بر قول رقیب و عهد سستش — تکیه نکنی که بی ثبات است
رخسار تو پیش دیدهٔ نور — مرآت تجلیات ذات است

روی تو که آئینهٔ رخسار تجلی است — تابنده چو خورشید ز انوار تجلی است
هرگز نکند جز تو بدیدار بتان میل — هر دیده که آنمایل دیدار تجلی است
مهر تو بهر سینه که جا کرده نهانی — پیدا است که گنجینهٔ اسرار تجلی است
گر سر برود در قدم شمع چه پروا — پروانهٔ پیدا که پرستار تجلی است
محروم نگردان ز نظرگاه جمالت — صاحب نظری را که طلبکار تجلی است
از ثابت و سیاره فزون مشتریانت — حسنت که متاع سر بازار تجلی است
ای گل شکن خار جفا بر جگر نور — کان بلبل بستان زن گلزار تجلی است



هر سحر که زان دو چشم جادو است — صد معجزه با کرشمه با او است
ای ماه ز طلعت تو تابان — ای سرو ز قامت تو دلجو است
چشم سیهت بسرمه سائی — رشک دو هزار چشم جادو است
عالم شود ار ز اشک من آب — غم نیست ترا که آتشت خو است
نه پوست شناسم و نه مغزی — تا عشق تو مغز گشت و من پوست
شب تا سحرم کبوتر دل — بر بام و درت بذکر یا هو است
گر گوهر نظم نور بینی — گوئی بیقین در سخنگو است

هر سرو سهی که بر لب جو است — شرمنده سرو قامت او است
تیر نگهش بسینهٔ سحر — گنجینهٔ سر طلسم جادو است
روی دل هر کسی بیاریست — روی دل من بدان پری رو است
بلبل بر گل بصد ترانه — آشفته رنگ و واله او است
قمری ز خرام سرو در باغ — حیران شده در فغان و کوکو است
پروانه بپای شمع بر باد — جان داد و بسوخت کآتشین خو است

نور ازلب شکرین آن یار
پیوسته چو طوطی سخن گواست

سروی چه قدت جلوه کنان در چمن نخواست
کز جلوه چو گلزار همه شهر بهار است

گل گرچه بود خرم و زیبا ولی آرای
چون قد دل آرای تو کی خرم و زیباست

تا صنع خدا جمله بیکبار ببینند
خلق شده ناظر بجمالت زچپ و راست

چون عشق بصد پرده نهانش نتوان کرد
این حسن و ملاحت که زرخسار تو پیداست

صد خار جفا بیند و برگل نکند بار
بلبل که زعشق رخ گل واله و شیداست

نگذاشت مرا هیچ بدل صبر و نه طاقت
بازوی قوی پشت غمت بسکه توانا است

منظور بجز نور حق از روی تو اش نیست
چون نور کسی راکه نظر روشن و بیناست

باده عشق تو هر روزه نه در کام من است
کز ازل تا بابد باده انعام من است

طعم حنظل بدهن با شکرم هر دو یکیست
بسکه تلخ از غم شیرین دهنان کام من است

صبر و آرام و قرارم همه از دل بربود
حملهٔ روی نگاری که دلارام من است

چون کنم حرف غمش بر ورق چهره رقم
چشم نمناک روان و تر ه اقلام من است



زابنوس خط و عاج تخت خاتم بند
مجری صبح من و مجمرهٔ شام من است

رشتهٔ نظم و در الفاظ بصیادی طبع
این ره صید سخن دانه و دام من است

جام وصلش که سرانجام شده روزی نور
در چنین تیره شب کشمکش سرانجام من است

گرم زلف سیاه تو دست کوتاه است
کمند یاد تو پیوند جان آگاه است

هزار بادیه گر پیش آیدم همراه
چه غم ز سختی و سستی که دو همراه است

چو کعبه مقصد کس شد غم مغیلان چیست
بجای پا رود از سر کسیکه در راه است

اگرچه دشمن خونخوار در قفا شیراست
ولی چه دوست تو ئی پیش رو چه روباه است

دلم ربوده زلیخا وشی که صد یوسف
اسیرش از زنخ دلفریب چاه است

زنی جمال که از پرده چون نماید روی
حجاب چهره خورشید و طلعت ماه است

چو نور قصه همین گویمش ززلف دراز
ولی چه سود که عمر عزیز کوتاه است

آن یار که دی از بر من بار سفر بست
گویا بهلاک من مهجور کمر بست

تا سر ز سرش هر قدمی فرش نماید
خورشید کمر بست چه آن یار سفر بست

از خانه چو او رفت سفر جانب صحرا / با قامت چون سرو خمی همچو قمر بست
خورشید رخش هر طرف از شعشعهٔ حسن / در دیدهٔ نظارگیان راه نظر بست
در رهگذری کان بگذر آمد و بگذشت / از کثرت دلها به تقاضا ره گذر بست
پس در گذرش چشم تماشا بگشادند / نور نظر خلق بر او راه گذر بست
او رفت و به پیش نور دل افگار جاها / بر کینهٔ دیگر از رشتهٔ خوناب جگر بست

یاری که وداعم ننموده و سفر رفت / کو رو بسلامت که ز راه نو خطر رفت
تا پیش نظر بود مرا نور بصر بود / نورم ز بصر رفت چو از پیش نظر رفت
آن شوخ جفاپیشه که همچشم بود اعمی / ننواخت دم رفتن و از شهر بدر رفت
زد تیر غمی بر دل ریشم که ز زخمش / خوناب جگر بر رخم از دیدهٔ تر رفت
او راست چه تیر از نظرم باشد و ما را / قد خم چو کمان شد ز غم عمر بسر رفت
بس تلخ شد از حنظل هجر تو دهنم / یکباره برون از دهنم طعم شکر رفت
ای باده بیا و در رهش سرمه خاکی / تا سرمه کند نور که نورش ز بصر رفت



نه تنها شبنم تیره از سوی اوست / که روزم همه روشن از روی اوست
دو عالم که نبود ز یک رشته پیش / کهن سوی از تار گیسوی اوست
قیامت که صد فتنه دارد ببر / یکی جلوه از قد دلجوی اوست
می کوثر و موج آب حیات / عیان از لب و چین ابروی اوست
چو سنبل نسیم سحر مشکبار / از آن طرهٔ عنبرین بوی اوست
چه گویم ز نور و مسلمانیش / که او کافر خال هندوی اوست

مرا قبلهٔ جان کنون روی اوست / که محراب دل طاق ابروی اوست
به دیدار بیت الحرامش چه کار / کسی را که دل کعبهٔ کوی اوست
سراسر جهان و در او هر چه هست / یکی جلوه از روی نیکوی اوست
عبیر بهشتی و مشک تتار / همه نافهٔ چین گیسوی اوست
فریبم بطوبی مده زاهدا / که طوبای من قد دلجوی اوست
برو پنجه کی دست چون عقل / ز عشقی که فولاد بازوی اوست
بهر نورم رهائی دیگر مشکل است / ز چوگان عشقش که دل گوی اوست

بسته باشد تا بکی بیخار از الغیاث    چند باشد خالی از می جام و ساغر الغیاث
طبل شادی تا بکی در سینه‌ام سلطان غم    گوید و آرا باید از هر سوی لشکر الغیاث
تا بکی از منجنیق چرخ ناهموار دون    سنگ فتنه بارم بر کاسه سر الغیاث
گرچه یارانم زیاری یاوریها میکنند    نیست ما را جز تو یار و یار و یاور الغیاث
حیدرا از آستین دست ید اللهی بر آر    نفس بگشاده دهن مانند اژدر الغیاث
رایت نصر من الله را تیم افراشتی    تا شوم بر دوش انسان این نطع الغیاث

تیره شد آئینه گردون ز روی عاصیان    تا کند نورعلی یارش منور الغیاث

روزگاری صرف شد در کلبه هجران عبث    بی وصال دوست عمری رفت با پایان عبث
اینهمه زاری و افغان بهر دیدار گل است    کی بود مرغ سحر را زاری و افغان عبث
جیب جان از خار هجران تا نگردد چاک چاک    بر گل از گلزار وصلش کی شود دامان عبث
تا نسازد شانه زیر چوب دربانان سپر    ره نیابد هر گدائی بر در سلطان عبث
حاجب و دربان بر آن درگه گرچه باب نیست    شاه ما را نیست بر در حاجب و دربان عبث
شیوه تسلیم و رسم بندگی ساز در میان    که قلم سر نگذارد بر خط فرمان عبث



اینهمه رایات علم از بهر ما افراشتند    نیست بالله نازل این آیات قرآن عبث
بحر معنی تا نگردد موج زن در کنار    جان دادن لفظ را با شیان جان عبث

سینه چون آئینه تا بر خود نگردد صیقلی    کی در آن گردد ولا نورعلی تابان عبث

ای روشنی چشم مرا روی تو باعث    وی تیرگی بخت مرا موی تو باعث
دیوانگی و شورش و آشفتگیم را    شد سلسله حلقه گیسوی تو باعث
بیمار غمت چند بود در دل شبها    بر سوزش آهم شرر خوی تو باعث
هر سحر که سر سبز شد از غمزه خوبان    باشد همه را نرگس جادوی تو باعث
هم بر گره رشته زنار بتان را    تاب و شکن طره هندوی تو باعث
هم بر گل رنگین ز شمیم خوش گلزار    نسرین گل و غالیه بوی تو باعث
هم سرو روان را بچمن امید موزون    رفتار خوش و قامت دلجوی تو باعث
در کعبه و در بتکده محراب و صنم را    بر جلوه گریها خم ابروی تو باعث
چون نور مرا بر که سالک تجلی    پیوسته فروغ رخ نیکوی تو باعث

زهی گرفته جمالت ز ماه تابان باج | نهاده بر سر خورشید خاکپایت تاج
چنان چو روز منور شود ز رخسارت | گشائی ار ز رخ خود نقاب در شب داج
شهان ملک جهان بر درت چو مسکینان | ز خوان بذل عطایت بلقمه محتاج
غرض ز سودن نعلینت بود بر عرش | وگرنه لایق شأنت نبود آن معراج
حمید و حامد و محمود احمد مرسل | توئی توئی که ز رسولان همه ستانی باج
از آن زمان که ز رخشت تافته بدل نورم | شده است روشنم از وی چه نور و جاج

ولی والی والا علی عالیقدر | بداده آنکه بامر تو امر شرع رواج

ای خاک پاکت بر فرق من تاج | فرقم بتاجی گردیده محتاج
تو شاه خوبان در حسن و خوبی | خوبان فرستند بر درگهت باج
افغان که زلفت بر کافری کو | ایمان و دینم یکباره تاراج
آن خال مشکین بر آن بناگوش | هندوی زادیست بنشسته بر عاج
ابرو کمانا گر تیر مژگان | تا آرمش پیش از سینه آماج
رفتی و ما را در دیده یارا | شد روز روشن همچون شب داج



معراج هر کس باشد بگوئی | چون نور ما را کوی تو معراج

دوشم سحری ساقی پر کرد قدحی از راح | زان راح که میبخشد جان در بدن ارواح
از راه وفا از امداد نبود آگاهی | راحت حیات ایدل اقداح بود الواح
خوردم قدحی چون من زان راح روان افزا | رستم ز خود و گشتم در بحر فنا سیاح
اکنون که شدم باقی مستم بجهان ساقی | هر کس قدحی دارد پرسازش از آن راح
دارم بقدح راحی وه راح چه خوش راحی | راحی که برافروزد در شیشه دل مصباح

من نور علی باشم والی و ولی باشم | سر ازلی باشم بر کنز صفا مفتاح

ساقی بقدح چه ریزی راح | لعل تو بس است راح اقداح
ان راح که از لب تو نوشیم | گنجینهٔ روح راست مفتاح
مائیم در بحر گوهر وصل | گردیده به بحر عشق سیاح
برخاستم از بساط اجسام | بنشسته بپارگاه ارواح
ز اقلیم صور شده مسافر | در ملک معانیم سیاح

بردیم برون ز بحر گشتی | می‌رفت نه خدا و ملاح
ما را بزجاجهٔ دل و جان | خود نور علی است مصباح

لب شیرین تو که هست ملیح | عالمی کشته و کند ترویج
از سپهر جمال خورشیدت | آنچو ماه رخت نتافت صبیح
گشته کروبیان قدسی را | ذکر تقدیس تو بجان تسبیح
هر نفس از زبان دل شنوم | نام نیکوی تو بقول فصیح
روح ما را مفرح یاقوت | پس بود لعل تو پی تفریح
تکیه کرده ببارگاه فلک | تا شده خاک درگه تو مسیح
کس چو نورعلی نداده نظام | کشور نظم را بدین تنقیح

ای قفل دل ما را لعل لب تو مفتاح | مفتوح نما بای قفل ز دل مفتاح
تا کی ز غم مرده باشد دل افسرده | طرب بکف آور ده ساقی بقدح راح
آن دم که چو سنجر شد افلاک بقص آمد | دارا که چون بنوشد انجام شود مصباح
مصباح چو روشن شد افلاک بقص آید | نور و طربی دیگر باید بدلم اصلاح



دل رفت چو اصلاح از فیض ره اقصی | چو جسم شود ساکن در مصطبهٔ ارواح
نور آمد و روح آمد آن گنج فتوح آمد | در بحر چو نوح آمد هم کشتی و هم ملاح
چون نور تجلی کرد در ملک شهود از غیب | شد کنز معانی را الکن ز بیان مفتاح

سر و مرو بر او چنین دلا گستاخ | نموده ترک ادب می‌روی کجا گستاخ
اگرچه آمدن در جنت ز گستاخیست | برو برو بر او پس از این گستاخ
ادب بود ز کسان خویش میر و درویش | هزار مرتبه گر گویدت بیا گستاخ
غرض ز گفتن او امتحان عشاق است | تو اینچنین ز تغافل شدی چرا گستاخ
دگر اگر همه رخصت دهد بگستاخی | ببارگاه شهان کی رود گدا گستاخ
ادب ادب ادب آور که رسم عشاق است | ادب ترا برساند بوصل یا گستاخ
بغیر نورعلی آن ادب شناس کسان | کسی ببزم ادب کی نهاده پا گستاخ

شهم که پاره ترکنم گهر سوراخ | تو تکیه کرده ز تیر غمم جگر سوراخ
ز بسکه چشم ببام و در نهادم شد | ز کاوش مژه ام چو بامم و در سوراخ

تو رفتی وز قفای تو هر قدم کردم | زمین خشک بجویبار چشم تر سوراخ

عجب مدار که نور از ضمیر چون خورشید | کند بناوک حسرت دل قمر سوراخ

دوش از میکده هجر نجاتم دادند | مرده بودم بوصال تو حیاتم دادند
از خطت بر ورق او رقم حسن زدند | بر در میکده عشق براتم دادند
می توحید بجام از خم صدلم کردند | نشئهٔ ذات ز صهبای صفاتم دادند
حاجت خویش بر برهمنان بودم دی | منصب سلطنت لات و مناتم دادند
رقمم از نشئه‌ها دوش بخوردم قدحی | شربت مرگ ز جام سکراتم دادند
خانهٔ هستی آباد که از دولت آن | نقد گنجینهٔ هستی ز زکوتم دادند

شکر لله که چون نورعلی در ره عشق | ببلایا و محن صبر و ثباتم دادند

دوش در مصطبهٔ جان بادهٔ ذاتم دادند | بادهٔ ذات ز معنای صفاتم دادند
شادی مرحلهٔ عشق بره روی نهاد | از غم بادیهٔ عقل نجاتم دادند
روز غم خواجگی از برهمنان پرسیدم | خبر از بندگی لات و مناتم دادند



مرکز دایرهٔ عشق در این دور منم | زانکه پرگار بلا صبر و ثباتم دادند

آکه شد نورعلی خضر رهم در ظلمات | جرعهٔ زندگی از آب حیاتم دادند

بدل این نکته از جان می تراود | که جان از لعل جانان می تراود
گرم هندوی خالش راه دین زد | ز کفر زلفش ایمان می تراود
بود بحر معانی هر بیانی | کزان لعل درافشان می تراود
بدل صد ساله تیری کز تو دارم | هنوزش خون ز پیکان می تراود
ببینید دامان تر ز اشکم | کزان صد بحر عمان می تراود

بجز نورعلی آن کیست کامروز | ز کلکش آب حیوان می تراود

روی تو چو ماه انور آمد | موی تو چو سنبل تر آمد
یک بوسه ز لعل شکرینت | بهتر ز هزار شکر آمد
از نفخهٔ زلف عنبرینت | چون نافهٔ چین معنبر آمد
هر نکته ز لعل هوشمندت | گنجینه چه درج گوهر آمد

هر خاک بروی تابناکت / عودی بمیان مجمر آمد
بگذشت رهی بسنگ کویت / زان باد صبا معطر آمد
هر ذره که نوری از علی یافت / رخشنده چو مهر خاور آمد

مرا گر پای تا سر تن بسوزد / ترا کی دل بحال من بسوزد
مزن بر آتشم دامن که ترسم / ترا از شعله آتش دامن بسوزد
بتن تابی که دارم در تب عشق / عجب نبود که پیراهن بسوزد
بهر روزن که از دل تیر آهم / برون آرد سر آن روزن بسوزد
بگلشن گر رسد بوئی ز داغم / هزاران لاله از گلشن بسوزد
بترس از آه برق خوشه چینان / که می ترسم ترا خرمن بسوزد
دل از نورعلی سوی جانان را / چو نخل وادی ایمن بسوزد

روی او بی نقاب خوش باشد / بی نقاب آفتاب خوش باشد
طرهٔ دلکشش که دام بلاست / سنبل آب و تاب خوش باشد





چشم مستش که فتنهٔ دلهاست / همچو نرگس بخواب خوش باشد
جان حجابست وصل جانان را / وصل او بی حجاب خوش باشد
طلعتش آفتاب و خط سایه / سایهٔ آفتاب خوش باشد
تا نباشد عتاب لطفی نیست / لطف او با عتاب خوش باشد
گوش جان چون صدف ز گفتارش / پر ز در خوشاب خوش باشد
همچو نورعلی بدل دیدن / وجه حق بی حجاب خوش باشد

لب گلبرگ تو گر شکر جان ز تکلم ریزد / غنچه را خون بدل از رشک تبسم ریزد
جز می لعل تو جان را که کند دفع خمار / ساقی انگور بهشت از دو در خم ریزد
محفل آرا که شده ماه من امشب که ز رشک / اشک حسرت برخ از دیده انجم ریزد
سینه آماجگه تیر و کمان ابروست / که ز تیر مژه خون دل مردم ریزد
یارب آن کوچه رفیعست که اندیشه آن / بال فکرت همه از مرغ توهم ریزد
کی بپای خرد آن راه شود که در آن / توسن عشق بهر گام دو صد سم ریزد
کیست جز نورعلی آنکه بهنگام کلام / سبحه های گهر از درج تکلم ریزد

دل خلوت خاص دلبر آمد ــ دلبر ز کرم بدلبر آمد
جان آئینهٔ جمال جانان ــ تن خاک دیار دلبر آمد
ذاتی بظهور خویش دم زد ــ صدگونه صفات مظهر آمد
از عکس فروغ روی دلدار ــ دل آئینهٔ منور آمد
شد محفل دل ز غیر خالی ــ یار از در دلبری در آمد
صد شکر که نور عین و لامم ــ در راه نجات رهبر آمد

تا درس عاشقی دل خستهٔ ریش آگاه شد ــ سینه ام گنجینه گشت و مخزن الله شد
درخرابات مغان هرکس که او با ما نشست ــ نقش طلسم لا شکست و گنج الا الله شد
از تمنای طواف کعبهٔ صاحبدلان ــ هر گدائی بر در میخانه شاهنشاه شد
همچو ما پا بر فراز نه فلک خواهد زدن ــ هرکرا دست طمع از این و آن کوتاه شد
بر در دیر مغان آنکس که جویای حق ــ کبر و ناز از سر نهاد و بندهٔ درگاه شد
سالک راه خدا شد آنکه سر بر تافت ــ وانکه خود را هست در راه خدا گمراه شد
تا که شد در زمرهٔ عبد علی ــ محرم اسرار گشت و عارف بالله شد

دیوان نورعلی شاه


کسی کو آشنای بحر ما شد ــ به بحر ما در آمد آشنا شد
بیا بشنو ز من این نکته ای یار ــ که هرکه او گمشته از خود با خدا شد
خیال عکس رویش نقش بستم ــ دلم آئینهٔ گیتی نما شد
فنا شد هرکه او از دار هستی ــ بدار نیستی عین بقا شد
بمعنی بحر و صورت چون حبابیم ــ حباب و بحر کی از هم جدا شد
کسی کاو یکزمان با ما برآمد ــ چو ما واقف ز سر اولیا شد
درون پرده چون نورعلی دید ــ رسید محرم راز خدا شد

هرکه در بحر جان نظر دارد ــ قصد غواصی گهر دارد
چون ز دریا بر آورد گهری ــ طلب گوهر دگر دارد
جز گهر نیست در نظر او را ــ هرکه آن نور در بصر دارد
سر برون تا نقاب بر بسته ــ قرص خورشید در قمر دارد
داده سر در ره و شده سر در ــ هرکه سودای او بسر دارد
وانکه او حاصل انا الله دید ــ آتش عشق در شجر دارد

تا که نورعلی شده ساقی | باده‌اش مستی دیگر دارد

یار از رخ خود نقاب بگشود | بی پرده جمال خویش بنمود
زآئینهٔ دل بصیقل جان | زنگ من و ما تمام بزدود
هر لحظه بصورتی برآمد | دل از کف خاص و عام بربود
موجود وجود هر دو عالم | از جود وجود اوست موجود
خود ناظر و منظر است و منظور | خود شاهد و شهد است شهود

خود نورعلی ز جام ساقی | پیوسته بما شراب بنمود

تا عکس رخش در دل عشاق عیان شد | برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد
برخواست ز صحرای عدم گرد معانی | چون بحر وجود ازلی موج‌فشان شد
از صبح ازل نقش رخ یار بدیدم | تا شام ابد جان بتماشاش نگران شد
بی عشق ولی زنده جاوید نماند | چون عشق حیاتست که جان بر تن از آن شد
گفتی که در آئینه بجز یار توان دید | که صورت پرآمد و نه شکل جوان شد





چون نورعلی ز لب گفتار برآمد | سرتاسر آفاق پر از شور فغان شد

افسر سلطان گل جانب بستان رسید | شکر دی و ماه را عمر بپایان رسید
چید فلک در چمن باز بساط نشاط | بس دل بلبلان بر فلک افغان رسید
تا زدم همچو گل چاک بدامان جان | سرو قباپوش من بر سر دامان رسید
از پی صلحش مرا کرد عطا غمزه‌ای | تشنه لبی را بکام چشمهٔ حیوان رسید
تا که زپا افکند نخلهٔ فرعونیان | با ید بیضا اگر موسی عمران رسید
عیسی گردون نشین گردن دجال زد | مهدی کشورگشا صاحب دوران رسید

گشت ز بام جهان نورعلی جلوه‌گر | تیرگی شب گذشت مهر درخشان رسید

ترسم زند کار چو این پرده وا کنند | می خوردن نهانی ما برملا کنند
شیرین لبان که از بی تلخند کامران | کامم بجرعه چه شود گر روا کنند
تا کی بنای ماتم غم باشد استوار | ساقی بگو بطرح نشاطی بپا کنند
گفتم که با من این همه بیگانگی چرا | گفت این عنایتیست که با آشنا کنند

آنانکه بهرهٔ بحقیقت نبرده اند
تکفیر اهل حق بجهالت چرا کنند
از حرب دشمنان چه هزیمت بدوستان
در عرصه که رایت نصرت بپا کنند

روشندلان که آئینهٔ وجه معنیند
مرات دل ز نور علی با صفا کنند

چند از لب تو جانها شکر اگر گردد
وز آن نگاه گرمت دلها کباب گردد
تا گشته عقد رویت با آئینه مقابل
گر تابش جمالت آئینه آب گردد
مخرام سوی بستان منما رخ بگلشن
کز شرم عارض تو گلها گلاب گردد
از بس بدیده وصل دریا بچون نه جوشد
ترسم ز سیل اشکم عالم خراب گردد
گر آفتاب حسنش برقع ز رخ گشاید
هر ذره از فروغش چون آفتاب گردد
بر صفحهٔ خیالش ننوشته چو نحسابم
ترسم مباد روزی وقت حساب گردد

سر خدای بیچون آمد ز پرده بیرون
نور علی علا گر بی حجاب گردد

عرقی از گل رخ چو ز بیداد چکد
گل من خون شود و از لب فریاد چکد
آنچنان صید ضعیفم که چو افتم در دام
عرق شرم من از جبههٔ صیاد چکد







عجبی نیست بقتل من اگر خنجر عشق
قطرهٔ خون شود و از کف جلاد چکد
خسروا بی لب شیرین تو در دامن کوه
تا بکی خون ز دم تیشهٔ فرهاد چکد
سرشکی دهدم چون خط لعل لبت
آب حیوان ز دم خامهٔ استاد چکد
شمع آهم چو کشد شعله ز سر تا بجگر
بگداز دل قمری ز شمشاد چکد

تا نماید بجهان ذره از نور علی
چشمهٔ خور ز دم خامهٔ ایجاد چکد

سرها بر بندگان که دم از کبریا زنند
مردانه پای بر سر کبر و ریا زنند
مستان که سنگ شند بسوی بساط عشرت
ساغر کنان شیشهٔ غم را صلا زنند
گر بی نوا است دل ز نوا مطربان عشق
هر گوشه نغمه بمقام نوا زنند
دست از جهان کشیده گدایان کوی دوست
بر تخت و تاج قیصر و فغفور پا زنند
خلوت گزیدگان سرا پردهٔ قبول
کی دست رد بسینهٔ مرد خدا زنند
شاهنشهان کشور تجرید از فنا
هر صبح و شام خیمه بملک بقا زنند
گمگشتگان که طالب راه هدایتند
دست طلب بدامن آل عبا زنند
آنانکه برده حسرت دنیا بزیر خاک
سر بر کشند و ناله و احسرتا زنند

روشندلان که نورعلی است کاشانشان     مردانه کام در ره صدق و صفا زنند

اگرچه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند     غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند
زمانه خوش ولی نیست می زین عشرت عیشی     بنوش می که زمین و زمان نخواهد ماند
ز وصل گل چه تنعم بود که بلبل را     زند باد خزان آشیان نخواهد ماند
اگرچه نوبت سلطان گل بدایمی نیست     مدام شوکت شاهان خزان نخواهد ماند
نشان و نام چه جویی بنشاطی جو     در آن بساط که نام و نشان نخواهد ماند
در این کنج طرب رایگان شکر گنجی     اگرچه کنج طرب رایگان نخواهد ماند

بغیر نورعلی تاجدار کشور فقر     شهی بمسند جم کامران نخواهد ماند

نای صاف بمیخانه صفا خواهد بود     سر ما خاک در میکده ها خواهد بود
کی شود جمع پریشانی خاطر ما     تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود
گر چنین سرو قد یار کند جلوه گری     همه جا جامه جان چاک قبا خواهد بود
می روم از پی آن قافله با ناله و آه     تا بگوش دلم آواز درا خواهد بود



مطرب عشق گر اینگونه نوازد چنگی     عاشقان را همه جا ساز و نوا کم بود
تا شد کنج بقا جشن بویرانه دل     خانه تن اگر سیل فنا خواهد بود

گر چنین نورعلی جلوه نماید در دل     دل تجلی گه انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی در میخانه وا کرد     ز جام کام میخواران روا کرد
ز خم مینای می را مهر برداشت     لبالب ساغری در کام ما کرد
شراب پیر تا چندان بپیمود     که جان را مطلق از قیدها کرد
دلم گر منزل کبریا خواست     نشیمن در حریم کبریا کرد
درآمد از در آن ماه دل افروز     ز مهرش خلوت دل با صفا کرد
بدل دردی که چون درمان بحران     ز دار و خانه وصلش دوا کرد

مرا نورعلی چون آفتاب دل     ز خود بیگانه با حق آشنا کرد

دوشم بخواب ساغر دولت بدست بود     بر صدر بارگاه جلالت نشست بود
زنجیر عدل و حلقه حبل المتین داد     بر در ز روی رفعتشان جنت پست بود

بالا گرفت کرسی ما همچنانکه عرش
در زیر پایه‌اش بمحل فرش پست بود

پس طبل شادیانه بیا کام زدند
خیز و گریز لشکر غم رو بجست بود

سلطان عقل آنکه شدش شیر شور مستکار
از جام عشق همچو دو صد مدهوش مست بود

گر شیشه‌اش بسنگ ملامت شکست می
بالله درستیش همه در آن شکست بود

در دیر عشق با رخ لعل و لب دلم
گاهی صنم پرست و گهی می پرست بود

نور علی ز بسکه ربودم بخو نشین
مهرم به پیش ذره بی بیع پست بود

---

تا می از شیشه در آمد روان خواهد بود
عیشم ما بر کف ساقی نگران خواهد بود

دیده بر تربت ما به که غباری از وی
کحل بینائی صاحب نظران خواهد بود

زاهد از صومعه تقریر سفر ما که مرا
خانه در کوچه رندان جهان خواهد بود

جرعه کان بکف اشاد ز یاقوت لبش
نه همین قوت جان قوت روان خواهد بود

راز پنهانی ما را نبود پرده و لیک
تا ابد در پس هر پرده نهان خواهد بود

پیر ارشد من آن سید اوتاد تراب
گرچه ابدال بود قطب زمان خواهد بود

انس با صحبت ما غیار بگیر دم گر
هر که مونس جان خواهد بود



مژده ابدال یکه جانان میرسد
کشتگان عشق را جان میرسد

غم مخور کان یوسف گمگشته باز
اینک اینک سوی کنعان میرسد

صبح وصل آمد شب هجران گذشت
درد بی درمان بدرمان میرسد

جوی اشک از دیده گریان روان
کان سهی سرو خرامان میرسد

کسب جمعیت چو جوئی از صبا
باد از زلف پریشان میرسد

سر بنه اندر کف و زن بر کمر
دامن خدمت که سلطان میرسد

جلوه گر در جهان نور علی
آصف ملک سلیمان میرسد

---

نه هر که ماه بتان گشت دلبری داند
نه هر که شاه جهان است سروری داند

نه هر که خواجه صفت بندگان بسی دارد
طریق خواجگی و بنده پروری داند

برون اختر فیروز و طالع مسعود
نه هر که ملک بگیرد سکندری داند

نه هر که تنگ بتی بند و کمر بخدمت شاه
رسوم خدمت و آئین چاکری داند

هزار گونه سخن بیشتر بود اینجا
نه هر که دم ز سخن زد سخنوری داند

جریده همچو الف چون شدی ز خود دانی
نه هر که گشت مجرد قلندری داند

بغیر نورعلی شاه کشور تجرید — نه هرکه عدل کند دادگستری داند

نه هرکه دلبر و آئین دلبری داند — نه هرکه سر دهد اسرار سروری داند
نه هرکه دم ز وفا زد کند وفاداری — نه هرکه گرد جفائی ستمگری داند
نه هر مهی که ز برج جمال طالع شد — چو آفتاب خلعت ذره پروری داند
نه هرکه گشت ز سیم حق و غوز مقرا — درون تو به تن کیمیاگری داند
دران محیط که نبود کرانه پیدا — نه هرکه لطمه برارد شناوری داند
بهر که نیست خریدار خس خود مفروش — که قدر قیمت ناهید مشتری داند

بغیر نورعلی همچو حافظ شیراز — که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

ای گرفتار بزلف تو پریشانی چند — کشته تیر غمت بی سر و سامانی چند
تیره از زلف سیاهت شب عشاقانی — روشن از نور رخت شمع شبستانی چند
چشم جادوگر تو فتنه ترسا و یهود — خال هندوت زده راه مسلمانی چند
جذبه شوق رخت گر نبود اسنما — کی توان کرد قطع بیابانی چند



شرف کعبه وصلش تو چه دانی که ترا — نخلیده است بپا خار مغیلانی چند
منم آن بلبل نالان که بکویت شب و روز — ریزم از خون مژه طرح گلستانی چند

تشنه دوست نگار در قفس نورعلی — آتش افتاد بگلگشت گلستانی چند

هر که را دیدن روی تو تمنا باشد — جز بروی تو نظر وا نکند تا باشد
دیدن روت در آئینه چه حاجت که مرا — سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد
بی تو سر جوش زند سیل سرشکم که گهر — مسکن مردمک دیده نه دریا باشد
گر همه مستحق جام شهادت شده ایم — قتل ما کی بکف زاهد رسوا باشد
ریش فرعون چه بیند ید بیضای کلیم — گر همه غرق در او لؤلؤ لالا باشد
لعل و یاقوت و در لؤلؤ مرجان همه را — پرورش در کنف پرتو بیضا باشد

هر که را نورعلی در دل و جان منزل کرد — لاجرم منزل او عرش معلا باشد

ساقی ز روی دختر رز پرده باز کرد — آهنگ عشق با صنم پرده باز کرد
مینای حسن پر لؤلؤ شراب ناز — چندانکه می بساغر اهل نیاز کرد

مطرب بدلنوازی عشاق بینوا — هردم نوای دلکشی از پرده ساز کرد
صوفی که نقص باده بسیکفت بر دوام — گردن بسوی جام چو مینا دراز کرد
راز نهانیش نکند چرخ بر ملا — هرکس که پرده داری این باب راز کرد
سلطان غزنوی که هزاران غلام داشت — عشقش اسیر روی هندوی خال ایاز کرد
جانهای پاک خاک نشستش ره نیاز — هرسو که سرو نازش آغاز ناز کرد
آمد شبی بکلبهٔ احزان ما شهی — ما را زمین مقدم خود سرفراز کرد
نورعلی که مهر سپهر حقیقت است — مستغنیم ز پرتو شمع مجاز کرد

اکنون که لاله بگلشن پیاله نوش آمد — چو غنچه خون بدل اسکشان بجگر آمد
شکفت دیدهٔ نرگس چو چشم میخواران — زبسکه مرغ سحر دوش در خروش آمد
چمن بساط سمن جرعه نوش گل ساقی — نهال غنچه چو مستان سبو بدوش آمد
زجوش بادهٔ صبوحی کشان گلشن را — زجاجه غنچه خم می بجوش آمد
زهر کنار خرامان شده سهی سروی — بپای ما بتجدت گل دسته سبزه نکو آمد
رصوت بلبل خوش لهجه بینوا با زا — نوای بربط و نی در چمن بگوش آمد



زدست نورعلی هرکه ساغری نوشید — زسکر بادهٔ دنیای دون بهوش آمد

مطلقه باز در قیود آمد — بی نمودی بصد نمود آمد
جلوه گر و حسنش اندر غیب — شاهد و مشهود و شهود آمد
خواست آئینهٔ رخسارش — عدم صرف در وجو... آمد
خیمه در آب و خاک آدم زد — ساجد و مسجد و سجود آمد
در معارف زهر لب و گوشی — لفظها گفت و در شنود آمد
ساقی حسن او پیا شد — مطرب عشق در سرود آمد
جز یکی نیست مطرب و ساقی — جلوه گر گر بدو نمود آمد
دل و جان و جوارح و احشاء — جام و مینا و چنگ و عود آمد
هرکه زان می پیاله نوشید — بیخود از بود و از نبود آمد
تافت نورعلی بغیب و شهود — فاش و پنهان هرآنچه بود آمد

ماه رویش بجام ساطع شد — تا که مهری زباده طالع شد

هر نفس لمعهٔ رخسارش — عاشقان را بدین لامع شد
هر سخن کز لبش فرود آمد — دل نشین همچو نص قاطع شد
آنکه پرهیز می‌نمود از می — می لعلش بهینه طالع شد
خط خطش بر صحیفهٔ رخسار — دفتر حسن را که جامع شد
گاه ترسا صفت بدیر آمد — گاه شیخانه در صوامع شد
لمعه تافت از رخش چو نورعلی — لامع از وی همه لوامع شد

ساقیم باز مجلس آرا شد — دل به لب لعل باده پیما شد
از رخش تافت در دلم عکسی — دل ز عکس رخش مصفا شد
عشقش آمد در خزانه گشود — نقد گنج خفا هویدا شد
جام گیتی نما بدستم داد — هرچه بود و نبود پیدا شد
گاه خالد شد و گه سلمی — گاه مجنون و گاه لیلی شد
حسن خود را ز دیدهٔ وامق — ناظر اندر عذار عذرا شد
تافت نورعلی ز رخسارش — روشنی بخش چشم بینا شد



پستهٔ او که نوشخند آمد — خنده اش بر رطب قند آمد
نمکی از لب شکربارش — مرهم ریش دردمند آمد
صفحهٔ رو و نقطه خالش — در نظر مجمر و سپند آمد
تا ز زلفش بگردن عشاق — در ره عشق چون کمند آمد
پیش حسنش ز چون و چند مگو — زانکه برتر ز چون و چند آمد
سخن تلخ زان لب شیرین — خوشترم از گلاب و قند آمد
طبع گوهرفشان نورعلی — در صفت نظم دلپسند آمد

دل از لعل لبش جام شرابی دارد — ز آتش عشق خوش جان کبابی دارد
بس بخون دلم آغشته سر انگشت جفا — خوش نگارین بکف دست خضابی دارد
زیر تیغش ز چه رو رقص کنان سر بنهم — آنکه در کشتن من وجد و شتابی دارد
عاشقانه چکنم گر کشم بار عتاب — زان جفاپیشه که هر لحظه عتابی دارد
آنچه در چاه زنخدان تو پابست بود — هر دم از زلف تو در دست طنابی دارد
جز بمعموره عشق تو ندارد وطنی — دل که از گنج غمت کنج خرابی دارد

همچو نورعلی مسند جم جای بود / هرکه امروز بکف جام شرابی دارد

ابرویش از بام دل سر میزند / یا هلالی حلقه بر در می زند
هر شبم دل در خم گیسوی او / تا سحر پهلو بعنبر می زند
تشنه کامان زلال خنجرا / آستین بر دیده تر می زند
جان من طوطی شکرخوای اوست / در لبش قند مکرر می زند
کینه را در سینه کی ره میدهم / هرکه دم از مهر حیدر می زند
کشتی ما را بغرقاب گناه / غیر عفو او که لنگر می زند
آستین افشان گدای درگهش / پشت پا بر فر قیصر می زند
پای بست شهد دنیا چون مگس / از تاسف دست بر سر می زند
هرکه را نورعلی شد دستگاه / تکیه بر خورشید انور می زند

ما را که جمال فتح از جبهه مبین باشد / بر خاتم فیروزی لعل تو نگین باشد
پیکران فلک دیده تا نعل سمند تو / ماه نوش از حسرت چون داغ جبین باشد



جز شاه سوار من آن مهر جهان پیما / خورشید ندیده کس در خانه زین باشد
با خلد برین ناری کارش نبود آری / جانرا که سر کویت چون خلد برین باشد
از چین سر زلفش نفحه که بر خیزد / ما را بمشام جان چون نافه چین باشد
آنرا که بدل چون شمع نورعلی افروزد / روشن ز دلش لاشک انوار یقین باشد

کس در دل من ره بجز آن یار ندارد / جز یاد وی اینجا نه کسی بار ندارد
آنرا که دل و دیده بود جلوه گه یار / در سر هوس صحبت اغیار ندارد
مردانه نهاد آنکه قدم در ره عشقش / چون من خبری از سر و دستار ندارد
زاهد که بپرورده خزف در صدف دل / گویا خبر از گوهر شهوار ندارد
دارد بسر آنکه هوس چشمه حیوان / جز با لب لعل تو سر و کار ندارد
حسنت که بود زیب ثنا مه و خورشید / مفروش بجائی که خریدار ندارد
نورعلی هست در آئینه فروزان / هر کس که بدل ظلمت زنگار ندارد

امروز که تا ماه رخش در نظر آمد / کام دلم از رهگذر دیده بر آمد

خورشید جمالش چو زد از مشرق جان سر … شد صبح وصال و شب هجران بسر آمد

ای بیخبر از ما خبر از عشق چه پرسی … آنرا که خبر شد ز خبر بیخبر آمد

میخواست کند جلوه در آئینه در آب … گه مهر فروزان شد و گاهی قمر آمد

گه طالب گوهر شد و در بحر فرو رفت … گه بحر و گهی موج و صدف گه گهر آمد

مجنون خود و لیلی خود و گه گه گاه … هر دم بلباسی دگری جلوه گر آمد

گه موسی و فرعون کش و گاهی ید و بیضا … گه طور و گهی بارقه و گه شجر آمد

گه شید و گه سرمد و گه تاج و گهی تخت … گه نورعلی آنشه زرین کمر آمد

در بزم یار دلنواز آمد … برتنم جان رفته باز آمد

ساقی عشق مجلسی آراست … مطرب عاشقان بساز آمد

در ره عشق دیده محمود شد … جلوه‌گاه رخ ایاز آمد

عاشقان جمله در نیاز شدند … سرو ناز تو چون بناز آمد

دل که پرورده بدش از ناز … ناز تو دیده در نیاز آمد

جان که جز بر رخش نشد ساجد … ابرویت دیده در نماز آمد



عاقبت دره تو نورعلی … سرفدا کرد و سرفراز آمد

مرا وقتی بکویش منزلی بود … که نه منزل عیان نه منزلی بود

دمی شد عقدهای مشکلم حل … که نه حلال و نه مشکلی بود

همه دریا و ساحلها بدیدم … نه دریائی عیان نه ساحلی بود

بهر محفل شدم چون شمع تابان … نه تابان شمعی و نه محفلی بود

عمارتها همه تعمیر کردم … نه معماری نه خشتی نه گلی بود

ز اسفل تا باعلا قطع کردم … نه اعلا دیدم و نه سافلی بود

شدم قایل بهر قولی و عهدی … نه عهدی و نه قول قائلی بود

شدم فاعل بهر اسمی و فعلی … نه اسمی و نه فعل فاعلی بود

شدم اندر عوامل جمله عامل … عوامل در کجا کی عاملی بود

شدم اندر مسائل جمله سائل … نه مسئول سؤال سائلی بود

شدم حامل بهر موضوع و محمول … نه وضعی و نه حمل حاملی بود

مشکل آمدم در جمله اشکال … نه شکلی دیدم و شاکلی بود

مکمل آدم در هر کمالی          نه اکمل نه کمال و کاملی بود
قبول و قابل و مقبول گشتم          نه مقبول و قبول و قابلی بود
حضور و حاضر دل جمله دیدم          نه حاضر نه حضور و نه دلی بود

---

بجز نورعلی پنهان و پیدا          نه حولی در میان نه حائلی بود

---

می نشان در نشان نمیگنجد          در نشان بی نشان نمیگنجد
یک بیان از معانی عشقش          در معانی بیان نمیگنجد
در میان است و در کنار ولی          در کنار و میان نمیگنجد
در مکان است و لامکان هم چند          لامکان در مکان نمیگنجد
جان حرمگاه خاص جانان است          غیر جانان بجان نمیگنجد
بزبان کی توان کنم وصفش          وصف او در زبان نمیگنجد

---

ذره ز آفتاب نورعلی          در زمین و زمان نمیگنجد

---

هر که دردی نکشیده است بدرمان نرسد          هر که جانی نسپرده است بجانان نرسد



هر که در عشق نکرده است گریبانی چاک          هرگزش دست بر آن چاک گریبان نرسد
مرغ جان شاد نگردد در گلستان وصال          خارها تا بدلش از غم هجران نرسد
گشته دلهای پریشان همه از زلفش جمع          لیکن جمعیت آن زلف پریشان نرسد

---

تا چو نورعلیش راهنمائی نبود          گم کنی مقصد و راه تو بپایان نرسد

---

بلبلا نغمهٔ مستانه مبارک باشد          پیش گل خواندن افسانه مبارک باشد
دُرد نوشان چمن را ز کف ابر بهار          بادهٔ ناب به پیمانه مبارک باشد
کو مرا سبحه بکف بر سر سجاده باش          گردش جام بمیخانه مبارک باشد
شعله خوئی ز جفا خون دلم گر بریخت          شمع را کشتن پروانه مبارک باشد
غمزه اش تیغ بکف رفت قربت و دلم          آشنا را غم بیگانه مبارک باشد
بر دل از حلقهٔ گیسوی تو تا سلسله هاست          طوق زنجیر بدیوانه مبارک باشد

---

یار چون نورعلی بدل ماتم زده جا گرفت          گنج را خانهٔ ویرانه مبارک باشد

---

دل اگرچه ترا مسکن نباشد          جان بی تو مرا بتن نباشد

| | |
|---|---|
| با این قد ناز دل فریبی | سروی چو تو در چمن نباشد |
| شها نه برنگ تو گلی هست | هر نافه که در سمن نباشد |
| از غنچه دهن مجو که آن را | پیش دهنت دهن نباشد |
| یکنافه ز سوی عنبرینت | در چین چه در ختن نباشد |
| هر دل که شهید غمزهٔ تست | جز خون بر برش کفن نباشد |
| نور از تو چو در سخن برآید | کس را برش سخن نباشد |

| | |
|---|---|
| کسی کان غم ستانی ندارد | چه جسمی بود آنکه جانی ندارد |
| چه پرسی ز نام و چه پرسی نشانش | کسی را که نام و نشانی ندارد |
| بجز تیر حسرت چه حاصل کسی را | که یار ابرو کمانی ندارد |
| دلم جز گل رو و گلزار کویش | هوای گل و گلستانی ندارد |
| بوصف دهانش بود غنچه گویا | ولیکن چو سوسن زبانی ندارد |
| در این گلستان جز بهار خوشش را | بهاری در پی خزانی ندارد |
| بیان معانی کند نور بشنو | اگر چه معانی بیانی ... ندارد |



| | |
|---|---|
| گذر چون ترا در مقامم فتاد | همای سعادت بدامم فتاد |
| کنون قرعهٔ دولت ای فراز | زمین قدومت ببامم فتاد |
| برآمد چو ماه رخت در نظر | نظر سوی بدر تمامم فتاد |
| ذهاب از تو دار السلام آستین | مقامی بدار السلامم فتاد |
| ز کف جوادت بجام و بکام | می جود و بذل مدامم فتاد |
| صفای می دستیم شد فزون | ز رویت چو عکسی بجامم فتاد |
| لبت کز سخن بخشد آب حیات | از آن جرعهٔ خوش بکامم فتاد |
| چو دیدند با من کرمهای تو | حسد بر دل خاص و عامم فتاد |
| تو گفتی بدیهی بگو شعر کی | گهرهای نظم از کلامم فتاد |
| ز روی تو بس نور بالا گرفت | فروغ تجلی بدامم فتاد |

| | |
|---|---|
| دلی دارم ز عشق آن پریزاد | بزنجیر جنون پابست افتاد |
| سرم گردید تا سودائی او | متاع دین و مذهب داده برباد |
| نگویم از چه روشن در خورشید | چو دید از آسمان بر خاک افتاد |

مپرس از قامتش گر جلوه کرد    اسیر خود هزاران سرو آزاد
صنوبر را دل از این غصه شد ریش    که بر زلفش چرا زد شانه شمشاد
بهر لب گر ز غمش نگذارم انگشت    از آن لب بر نیاید غیر فریاد

زهی طوطی طبع نور کامروز    ز شعر شکرین داد سخن داد

گر صد ره زنی با تیغ بیداد    به پیش کس نخواهم زد رهی داد
صنوبر با قدت کی شد برابر    که شرمنده نشد چون سرو شمشاد
متاع کفر و دین از سود رویت    وز این سودا شدم یکباره برباد
بعید انداری دلها ندیدم    ز تیر غمزه چو چشم تو صیاد
بشر هرگز بدین خوبی ندیدم    ملک باشی ندانم یا پریزاد
دلی دارم برت از گرمی شوق    سراپا آتش افغان و فریاد
نخستین دم مرا شیخ طریقت    بجز عشقت ندارد هیچ ارشاد
پریشانه بصر عشق پرورد    که یار هم مرا بهر محن زاد

ز آزادان در بار تو چون نور    بگو آخر که داد بندگی داد



یارم که سر وفا ندارد    دیگر بجز از جفا ندارد
بهر همه دارد او وفا لیک    بهر من مبتلا ندارد
هر کو برش سری فدا کرد    چون من خبری ز پا ندارد
بی صیقل مهر و عکس رویش    آئینه دل جلا ندارد
وصلش ز برای دیگران است    جز هجر برای ما ندارد
بیگانه کجا شود خبردار    گر زوی خبر آشنا ندارد
قاصد ز کدام ره فرستم    آنجا که رهی صبا ندارد
آنکس که مرا از او جدا کرد    گویا خبر از خدا ندارد

بزمی که صفای آن ز نور است    بی نور دمی صفا ندارد

چه در غم تا قفس بنیاد کردند    اسیر دام آن صیاد کردند
دلم گز فرقتش ویرانه کو بود    ز گنج وصل او آباد کردند
ندارد جز قفس مرغ دلم جای    نگونش از قفس آزاد کردند
بجای شیر خون از جای شیرین    روان از دیده فرهاد کردند

مبارک روزی و خرم دمی بود — که عشقش در دلم ارشاد کردند
غمش سرمایهٔ شادیست جان را — از او بس جان غمگین شاد کردند

رسد تا نور بیدل را بفریاد — وظیفه بر لبش فریاد کردند

کسی که ذوق تماشای دوستان دارد — نگر که شوق تماشای بوستان دارد
نشان و نام چه جوئی ز عاشق آزاد — که او نه بستهٔ نام است نه نشان دارد
غم کهولت پیری کجا خورد پیری — که عشق روی جوانان دلش جوان دارد
کمین بقصد هلاکم نکرد ترکِ چه — خدنگ غمزه چرا بار در کمان دارد
حدیث یار نخواهی گرم بعالم فاش — بگو بغمزهٔ خمار تا نهان دارد
مران ز در که خویشم که هر که را امید — بپاس خویش کسی را بر آستان دارد

ندانم از چه سبب نور ناتوان امشب — چو بلبل سحری ناله و فغان دارد

نخستین دم که عالم آفریدند — پی ایجاد آدم آفریدند
بود تا هیکل او را حمایل — در اسماء اسم اعظم آفریدند



برخ گنج مسما را ز اسماء — طلسمی سخت محکم آفریدند
بجز جان زر روی آن نگارم — عجب نقشی معظم آفریدند
ز وصل او دلم ارشاد کردند — ز هجرش مسکن غم آفریدند
زدند تا گوی دلها را بچوگان — بدوشش زلف پرخم آفریدند
لبش دیدند بر احیای اموات — مسیحا راز مریم آفریدند
سلیمان را ز لعل آن پریروی — نگین نقش خاتم آفریدند
لبم از تشنگی چون خشک دیدند — از آبرو دیده پرنم آفریدند

سزاوار آمد نور بیش از اغیار — که گل با خار توام آفریدند

ز رویش دستهٔ گل آفریدند — ز مویش جعد سنبل آفریدند
در این میخانه بهر می پرستان — ز لعلش ساغر مل آفریدند
کمند دلربائی در قفایش — ز مشکین تار کاکل آفریدند
بتار زلفش از سر پیچ و تابی — بسی دور و تسلسل آفریدند
دمی عشقش مرا تعلیم کردند — گدا تحسین و تجمل آفریدند

بدامم توشه از خوان قناعت
بدامان توکل آفریدند
چو من چه که شنیدند از لب جام
بحلق شیشه غلغل آفریدند

بگلزار سر کویش دل نور
بصد زاری چو بلبل آفریدند

مرا عشق او ارشاد کردند
مرید عشق را آزاد کردند
چو بلبل از گلم هر لحظه هر جا
نصیب این ناله و فریاد کردند
ز سوز شعله شوقش دلم را
سراپا آتش بیداد کردند
چرا خاطر نباشد از غم شاد
که از غم خاطرم ارشاد کردند
ترا در حسن شیرین آفریدند
مرا در عشق چون فرهاد کردند
مجو سختی ز عمر سست بنیاد
که بر بادش بنا بنیاد کردند

چو نورم عاقبت دیوانهٔ دل
ز گنج مهر آباد کردند

گریهٔ عاشقان سحر باشد
که سحر گریه را اثر باشد
حالت عاشق این بود جاوید
که لبش خشک دیده تر باشد



راز عشقش چه جوئی از عقلا
عاقل از عشق بی‌خبر باشد
عقل با عشق هم ترازو نیست
سنگ این دیگر آن دگر باشد
هیچ بر جا ز عقل نگذارد
هر کجا عشق در گذر باشد
اینقدر طاقتش نماند که عقل
ناوک عشق را سپر باشد
عشق شهباز دست شاه بود
عقل مرغ شکسته پر باشد
عشق مغز است و عقل همچون پوست
پوست از مغز بهره‌ور باشد

تا بود نور عشق منظورش
سوی عقلش کجا نظر باشد

تا مرا نور در بصر باشد
بجمال ویم نظر باشد
نظری را که او کند نظری
آن نظر کیمیا اثر باشد
کافرم گر بجنب رخسارش
نظرم جانب دگر باشد
شکر از قهر او بود حنظل
حنظل از لطف او شکر باشد
دوست دارم ز سینهٔ سوزان
ناله را که با اثر باشد
اثر نالهٔ سحر خیزان
در شبانگاه بیشتر باشد

خفته کی دانند که در شبها
دیده بیدار تا سحر باشد
سر نپیچد ز تیغ بیدادش
مگر آن کس که خیره سر باشد
غمزه اش را که تیر دلدوز است
نور خونین جگر سپر باشد

دنیا مطلب که نیست جاوید
بگذر ز وی و مدار امید
دنیا طلبی و حق پرستی
شرک است بنزد اهل توحید
چشم از همه جز یکی فرو بند
یکدل نشد آنکه جز یکی دید
تحقیق نکرده نیست کامل
وین وارث از کمال تقلید
اطلاق دل از یقین طلب کن
بگذر ز گمان که هست تقیید
در دشت یقین کسی ندیدم
کز خاربن گمان گلی چید
دل از همه هیچو نور بر کن ❖
یکدل شو و یکشناس و یکدید

امروز مرا جان رسیده بتن آمد
کان یار سفر کرده دگر در وطن آمد
دی رفت و نمود از غم دوری ما کم
امروز پی عذر با حیای من آمد
صد صوت بیک نغمه ز مرغان چمن خواست
کان سرو گلندام بسوی چمن آمد



با شمع قصاص آمد و زد بر کمر هجر
وصلش که حیات من خونین کفن آمد
جز خون دل از عنبر خالش نبرد سود
هر نافه که از ناف غزال ختن آمد
هاروت اسیر نگهش در چه بابل
زان غمزهٔ سحرآور جادو فکن آمد
جز نور بکس منصب پروانه نبخشید ❖
آن شمع که آرایش صد انجمن آمد

خرم دل یاری که نگارش بسفر کرد
خود دست در آغوش وداعش بکمر کرد
جز یار من آن شوخ جفاکار نگاهی
بی دیدن یاران نشنیدم که سفر کرد
بینائی ویرا خللی راه نیابد
هر دیده که خاک ره او کحل بصر کرد
یاقوت لبش کی دهد از قوت بازو
آنکس که نه قوت دلش از خون جگر کرد
لب تشنهٔ وصلش چو مرا دید بهجران
صد جوی روان بر رخم از دیده تر کرد
پیغام سلامم ز لب شیرین چو فرستاد
حنظل بدهن داشتم و طعم شکر کرد
یارب بوطن از سفرش آر سلامت
تا نگوید که ز ما قطع نظر کرد

زانسان که ببوسه از لب دلبر بود لذید
خوردن شراب ناب ز ساغر بود لذید
دشنام تلخ زان لب شیرین لعل فام
در کام جان چو باده احمر بود لذید

معشوق اگر بهر قدح زهر دهد مرا / عاشق را بکام چو شکر بود لذیذ

جام طهور در صف رندان پاکباز / خوردن ز دست ساقی کوثر بود لذیذ

فردا شراب ناب چو نورعلی مرا / نوشیدن از کف تو بمحشر بود لذیذ

ای ز لبت کام ما چون نی ما شکر لذیذ / وی ز تو در جام ما باده احمر لذیذ

دی شد و آمد بهار غنچه شکفتش هزار / شد نظر لاله زار چون رخ دلبر لذیذ

بین شده هر سو چمن پر ز گل و یاسمن / هست کنون جان من جرعه ساغر لذیذ

تا که بخیزی ز جا دست نکوبی بپا / نیست بعهد دف و نای رقص صنوبر لذیذ

ای ز خط مشکفام برد دلم افکند دام / خال تو بخشد مدام دانه چو عنبر لذیذ

یا قدت ای سیمتن کرده ز گل پیرهن / نیست دگر در چمن نخل برابر لذیذ

باز بغیب و شهود نور تجلی نمود / ریخت ز دریای خود بس در و گوهر لذیذ

دوشم از مهر آمد اندر بر / دلبر دلکش و جان پرور

ساقی حسن بزم آرایش / باده جلوه ریخت در ساغر



یکی جرعه ام از ایاغ الم / برد یکسر بعالم دگر

وه چه عالم که هرچه دل میخواست / سوخت خاشاک هستیم یکسر

چون بخود باز آمدم دیدم / جز یکی نیست مظهر و مظهر

بسکه مستم چو نورعلی / سر ندانم ز پا و سر از پا

کردم شهنشاه عشق در حرم دل ظهور / قد ز بیابان برفراشت رایت الله نور

سوی جان مشتاقش در طلب جذوه / کرد تجلی ز غیب بارقه نخل طور

شرح بیان قاصر است در صفت اشتیاق / انک انت الخبیر تعلم ما فی الصدور

ای ز تو شد قرار ای ز تو عشاق را / دید بساط نشاط سینه سرای سرور

ای ز شئون صفات وی ز تجلیات ذات / با همه نزدیک تو در همه پیوسته دور

حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند / افکند اندر جهان فتنه و غوغا و شور

هرکه در آن راه شد با قدم نیستی / هستی جاوید یافت از تو بزم حضور

آنکه جمال تو دید جام وصالت کشید / باده جنت نخواست از کف غلمان و حور

نورعلی را مهر تا نشود در نظر / ز ره خوف و خطر کس نتواند عبور

دلم شد جلوه‌گاه آتش طور | تجلی حسنه فی معدن نور
کسی کز دار هستی گشت فانی | اناالحق می سراید همچو منصور
برآمد در نظر چون عکس دلدار | درون پرده جانان گشت مستور
اگرچه خانهٔ تن گشت ویران | دل سکرست تجلی فیه معمور
بیا ساقی بده آن جام باقی | که گردد عشق مست عقل مخمور
بهر سو که گردد دیده ناظر | نیاید در نظر غیر تو ... منظور
مگر نورعلی گردیده ظاهر | که بینم عالمی را مظهر نور

برده دل ما بت عیار | بسته از زلف بر میان زنار
میزند دم بدم به بام جهان | کوس لمن الواحد القهار
در پس پرده‌های منصوری | خود اناالحق نوازد اندر تار
خود سر خود ببازد اندر ره | خود سر سروران شود سردار
خود شود نائی و زند در نی | لیس فی الدار غیره دیار
خود شود گنج نامهٔ لاهوت | خود شود نقد مخزن اسرار



خود نورعلی عیان گردد | تا نماید بهر کسی دیدار

تا دلم گشته مخزن اسرار | پر زیار است و خالی از اغیار
دائم اندر دوایر ملکوت | جان بود مرکز و دلم پرگار
خوردم آبی ز چشمهٔ عشقش | گشتم از نخل عمر برخوردار
نور رویش بدیده می بینم | دیدم در تجلی انوار
صبحدم این ندا بگوش دلم | آمد از نزد ایزد غفار
که خمم ناصر و خمم منصور | محو اناالحق آویزنم بردار
همچو نورعلی درآ در دیر | تا شوی واقف از بت و زنار

ای دل بگشا چشم ببین جلوهٔ دلدار | کز دست تجلی همه جا بر در و دیوار
سریست نهان در دل مردان ره عشق | کانرا نتوان کرد عیان جز سر دار
از حلق حریفان بگشودند می خون | تا آب نماند به رگ کس از باده اسرار
ای شیخ ز اسرار طریقت تو چه دانی | عمرت همه بگذشت به جبه و دستار

خورشید رخ دوست عیانست و لیکن / کی گرفته نور از آن آینه تار
رازی که نهان بود پس پرده حریفان / گردند عیان با دف و نی در سر بازار
بامه که نشاند اثر از ظلمت امکان / گر نورعلی سر زند از مطلع انوار

الا ای عندلیب گلشن یار / چه گفتا وصف که بستی لب ز گفتار
تو بوی آنکه می سفتی شب و روز / ز منقار بلاغت دُر اسرار
چرا چون غنچه دلتنگی و خاموش / نباشد از گلت برگی بمنقار
کنون کز خرمی گشته خرامان / ز هر سو نازنین سروی بگلزار
گشوده سنبله برقع ز شاهد گل / هزارانش شده حیران برخسار
برافشاند شکوفه نقد هستی / باثمار قدوم گل ز اشجار
تو هم در گوشه گیر آشیانی / سرودی ساز کن از نغمه زار
بیا ساقی مکن این پرده پوشی / ز روی دختر رز پرده بردار
چنانم ساغری در کام جان ریز / که نه شرم ماندم بر جا نه دستار
بتی دارم که هر تاری ز زلفش / هزاران شیخ را گردید زنار



ز بس بر خیزم و افتم ابرش / نه مستم میتوان گفت و نه هشیار
لب خندان و چشم گریه آلود / شدم ز شادی و غم یار و غمخوار
بجز نورعلی از کلک معنی / که ریزد اینچنین نظم گهربار

کسی جز چشم مینای قلندر / ندیده روی زیبای قلندر
خم گردون که در جوش است دایم / بود دردی ز مینای قلندر
فروزان شمع و ماه و مشعل مهر / شده از پرتو رای قلندر
نباشد خالی از وی گرچه جائی / ندیده هیچکس جای قلندر
دو عالم را بیکدم در رباید / بجوش آید چو دریای قلندر
شهان ملک را بر سر دُر تاج / بود خاک کف پای قلندر
نگشته چون الف فرد و جریده / کجا بینی تو بالای قلندر
دلم کائینه گیتی نما شد / ز ده جامی ز صهبای قلندر
بجز نورعلی آن رند قلاش / کرا دل گشته مأوای قلندر

هر نقش کش بر لوح قضا خامهٔ تقدیر
در نسخهٔ طالع هر کس زده تحریر

یک نقطه از آن جمال شود گر چه باصلاح
تجدید کند دایره موجد بتدویر

روز ازل قرعه چه در جرعه کشی دوست
زاهد تو بگو کیم که در این عالم چه تدبیر

در وقت کرم ساغر صهبا کنم عیب
صد شکر که نبود بکفم سبحهٔ تزویر

شهباز همین خال خوش برده دل از دست
برگردن جانها حلقهٔ زلفش زده زنجیر

در صفحهٔ دل محو شود نقطهٔ موهوم
از رمز دهانش ار آن نکته تقریر

ای خصم کنی عربده تا کی سپر انداز
کز تیغ زبان نورعلی گشته جهانگیر

پرتو جام مست این بسقف گردون جلوه گر
یا فروغ طلعت ساقی است تابان از قمر

نور باران مست از برج حسنش بر سرم
یا فرو ریزد بدامان کوکب نجمم گهر

شاهباز دست شاه است آمده نخچیرکار
تا کشیده صید دل هر دم بسوی بال و پر

از گل گلزار وصلش پر شده دامن مرا
با سرشک لاله گونم ریخته از چشم تر

آفتاب حسن گردیده است طالع از رخش
تا شده نورعلی از روی خویش جلوه گر



ای زماه عارضت خورشید کرده کسب نور
وز چراغ بزم حسنت گشته تابان شمع طور

هر طرف آراسته بر قصد جانم لشکری
یا نموده شاه عشقت در سرای دل ظهور

بزم حسنت را که نتوانند کسی نزدیک شد
عالمی گردیده حیران از تماشایت ز دور

واعظ از سجاده می آید سوی خم گر افتاد دلی
بر سر منبر نگردد این همه عجب و غرور

گر سروری میتیم در سر تو سروری با چه غم
هر دم آید از غم عشقت بدل بانگ سرور

روز روشن میتوان دیدن ز دامان شک او
گر شب تاریک آید در نظر از چشم مور

تا شده نورعلی مصباح در مشکوة دل
مشتعل گردیده در دل شعلهٔ الله نور

بر من مست از نشانی ساقی انعامی دگر
زان می دیرینه برخیز و بده جامی دگر

طایر جان را که نبود غیر خالت دانه
کی بود جز حلقهٔ زلف تو اش دامی دگر

همچو شام طره و صبح بناگوشت مرا
مهرورزان را نباشد صبحی و شامی دگر

گرچه داری کام دل از وصل جانان هر نفس
جز وصالت نیست در دل کس را کامی دگر

کس کجا در بارگاه قرب گردد سرفراز
لطف تو گر پیش ننهد از کرم گامی دگر

سالها در عیش و نوش و صبح آمد در جهان
همچو ایام طرب انگیز ایامی دگر

آفتاب من که تابان از مهش نورعلی     هر زمان بنمایدم رخ از در و بامی دگر

گر به سر منزل جانان برسم بار دگر     بجز آنکه بره‌اش جان بکنم کار دگر
آن که در دایرهٔ دل عوض مرکز جان     گشته‌ام بهر چه هر لحظه به پرگار دگر
گرچه خوبان همه بنشسته بداری پیش     نیست ما را بجهان غیر تو دلدار دگر
یار اگر یار دگر گیرد و یاری نکند     تو مپندار که گیرم بجز آن یار دگر
نگذرد یار نرفته است که آید صنما     بجز ادای حسن تو خریدار دگر
کس برد از دل من پی بره غیر غمت     گرچه هر لحظه شود فاش ببازار دگر

هر دم از مه رخسار تو چون نورعلی     در دل و دیده تجلی کند انوار دگر

در قدم اولین تا نشوی ترک سر     در ره عشق بتان کس نکند ترک سر
بسکه ز خوناب دل دیده شده سیل خیز     میرسدم هر نفس موجه خون تا کمر
سوی جانا که دل دلی ایمن بود     بر شجر آتشش عشق تو آید شرر
تا رقم آرش غمش یافته دل قطره     همچو شناور خورد غوطه بخون جگر



مردمک دیده‌ام آنکه بود غرق نور     خوش ز غبار رهت یافته کحل البصر
طبع روانم بدل بحر معانی بود     بسکه ز کلمات بیان بحث گهر گهر

نورعلی آنکه هست مطلع الله نور     باز به مشکوة دل گشت مرا جلوه گر

بار شدم جلوه گر ماه رخش در نظر     ماه رخش در نظر بار شدم جلوه گر
گشت مرا تاج سر خاک کف پای تو     خاک کف پای تو گشت مرا تاج سر
کی شودم کام تر بی لب لعلت ز می     می لب لعلت ز می کی شودم کام تر
هست حرام ای پسر بی تو مرا خواب و خور     بی تو مرا خواب و خور هست حرام ای پسر
گر دو جهان پر گهر نظم گهربار من     نظم گهربار من کرد جهان پر گهر

شد ز رخش جلوه گر نورعلی در دلم     نورعلی در دلم شد ز رخش جلوه گر

ساقیا ساغر شراب آور     ساغری زان شراب ناب آور
اینهمه سستی و تامل چیست     خیز جامی خوش از شتاب آور
چند گیری حساب از مستان     ساغر باده بی حساب آور

بهر ضعف دلم ز لعل لبش — شربتی قند با گلاب آور
خضر لب او که بخشد آب حیات — آتشی کش بدیده آب آور
گنج وصلش بگنج جان خواهی — گذری در دل خراب آور
جلوهٔ او بدست ده نورعلی — خیز آئینه ز آفتاب آور

شاهد دلربا بدست آور — دلبری مه لقا بدست آور
با دلیلی نه قدم در راه — دامن اولیا بدست آور
زین ظلمات ظاهری بگذر — نقد گنج خفا بدست آور
درد جام فنا چه مینوشی — می جام بقا بدست آور
بزم تاریک زاهدان چه بود — بزم اهل صفا بدست آور
تشنه لب در سراب تا چندی — بحر بی انتها بدست آور
گوهر بی بهاست نورعلی — گوهر بی بها بدست آور
حب آل عبا بدست آور — شمع راه هدا بدست آور



زافتاب قامتت چه خلل — سایهٔ مصطفی بدست آور
در پی رهزنان چه میپوئی — دامن رهنما بدست آور
دل به بیگانگان چه می‌بندی — دلبر آشنا بدست آور
از دروغت بدل فروغی نیست — نور صدق و صفا بدست آور
رسم کبر و ریا ز کف بگذار — رو ره کبریا بدست آور
جام گیتی نماست نورعلی — گوهر پربها بدست آور

دل بده دلبری بکف آور — سر بنه سروری بدست آور
تکیه بر سیم و زر چه میجوئی — یار سیمین بری بدست آور
خاک پایش ببوس بر سر نه — بر سرت افسری بدست آور
تلخ کامی ز زهر غم تا چند — از لبش شکری بدست آور
جام گیتی نماست ساغر ما — رو چنین ساغری بدست آور
در پی گمرهان مرو زنهار — دامن رهبری بدست آور
دل چو نورعلی بدریا ده — هر نفس گوهری بدست آور

دلا گنبد تن جانی بدست آر / فدا کن جان و جانانی بدست آر
قدم در حلقهٔ شوریدگان نه / سر زلف پریشانی بدست آر
ببین در زیر خطش مصحف رو / ز عین کعبه ایمانی بدست آر
گریبانی ز عشق او ز ان چاک / وزان چاک گریبانی بدست آر
بهر آلوده دامانی مزن چنگ / برو پاکیزه دامانی بدست آر
برون کن دیو نفس از ملک جانش / بتخت دل سلیمانی بدست آر
دل از نورعلی گر ذره خواهست / بگو خورشید تابانی بدست آر

سپاس ای از رخت چشم بدان دور / مکن از خویشتن نیکان را تو مهجور
نگون کز ساغر عشرت شدست / چنین ما را بغم مگذار مخمور
ز روی چشم هرگز بر ندارم / نه ما را در نظر هستی تو منظور
توان مستور مهرت داشت در دل / اگر ماندی می اندر شیشه مستور
براستی ز لعل و چشم تا نیست / نه از جام بلور آب انگور
دلی دیگر نمی بینم در این شهر / در نبود از غم هجر تو مسرور



ز روی تو یافته تا نور نوری / تجلی زار گشته عالم از نور

ای بی خبر از وفای دیگر / هر دم چه کنی جفای دیگر
ما را بجز از هوای عشقت / در سر نبود هوای دیگر
بر روی دل او فتاده بس دل / در کوی تو نیست جای دیگر
راحت بودم اگرچه هر دم / از دوست رسد بلای دیگر
امروز مرا ز نور رویت / افزوده بدل صفای دیگر
تا چند بود فراق و صلت / آن بهر من این برای دیگر
چون نور مرا بجز لقایت / منظور نشد لقای دیگر

مژده ایدل که دل بر آمد باز / تا بود دل بدلبر آمد باز
آفتابم که دوش رفت از بام / صبحدم از درم فرا آمد باز
ماهم از دیده گرچه غائب شد / همچو خورشید انور آمد باز
رند هجر و شب فراق گذشت / شاهد وصل در بر آمد باز

با اسیران بند غم گویید — مژده کایام غم سر آمد باز
صف جانها بره بیارایید — کانصف آرای لشکر آمد باز
نخل عیشم که خشک و بی بر بود — گشت شاداب وی بر آمد باز
دل بود عود و سینه ام مجمر — بوی عودی ز مجمر آمد باز
طوطی جان ز لعل شیرینش — آرزومند شکر آمد باز
فلک خاصان عشق را در بحر — لطف عام تو لنگر آمد باز
بارها در ره تو **نورعلی** — سر فدا کرده سرور آمد باز

دوش رفتم بسوی میکده با عجز و نیاز — ساقیم داد بکف ساغری از عشوه و ناز
وه چه ساغر که چه پوشیدمش آئینه دل — آمد از ظلمت زنگار برون مهر طراز
جلوه گر گشت در آئینه ناگاه عیان — وه چه جلوه که ربودم بتحقیق ز مجاز
یافتم چون بسراپرده تحقیق رهی — شاه را شدم از جان بحرم محرم راز
وه چه شاهی که ربوده هشم از شعبده — خنده مهر زده بر فلک شعبده باز
پای تا سر زر خالص شدم از غل و غش — بسکه دادم بمحک صیرفی عشق گداز



ریخت **نورعلی** آنقدر از کلک و بنان — زهره گشتش بتماشه و خور زد بر ساز

آفتابت مها نقاب انداز — اضطرابی در آفتاب انداز
ذره وش ز آفتاب طلعت خویش — عالمی را در اضطراب انداز
سرکشان را بگیر و در گردن — از خم زلف خود طناب انداز
دل کبابست زان لب نمکین — نمکی در دل کباب انداز
رنگ تزویر تا بکی ساقی — خرقه ام در خم شراب انداز
از رخت تابشی بجام افکن — وز لبت آتشی در آب انداز
بهر بریانیت دل ما را — از تف می در التهاب انداز
گر نخواهی بشرم گلشن را — بر گل و سنبلت نقاب انداز
دل خرابم ز نرگس مستت — نظری بر دل خراب انداز
قلب قلاب منقلب گردان — انقلابی در انقلاب انداز
ذره خواهی ار ز **نورعلی** — نظری سوی آفتاب انداز

آنکه رفت از برم گر آید باز
جان رفته به تن در آید باز

صبح عیش از افق بتابد نور
ظلمت شام غم سر آید باز

باده پیما شود لب ساقی
کام مستی ز می بر آید باز

مست و هشیار را برقص آرد
مطرب از نغمه و سر آید باز

بی برا از برگ بی برگی
نخله کام پر بر آید باز

سازد از بند هجر آزادم
سرو قدش چو در بر آید باز

همچو نورعلی بروب از غیر
خانهٔ دل که دلبر آید باز

ساقیا زان شراب شور انگیز
شوری اندر دل کباب انگیز

مژده یاران که زاهدی افکند
در خم باده خرقهٔ پرهیز

دل که خالی است از محبت غیر
باشد از مهر مهوشان لبریز

رام شد خاک سرکش گردون
بسکه خورشید من زدش مهمیز

جز ولایش بپارگاه قبول
خنگ انرا کجاست دست آویز

هر زمان نشئهٔ دیگر بخشد
تاب عشقش که هست درد آمیز



تا نشیمن کنی بر جانان
همچو نورعلی زجان برخیز

چرا باشم دلا ناکام امروز
که مهرم رخ نمود از بام امروز

فشاندم بس ز دیده دانهٔ اشک
همائی آمدم در دام امروز

دلم آرام از آن دارد که دارد
دل آرامم بدل آرام امروز

نگاه او که وحشی غزال است
بصحرای دلم شد رام امروز

بیاد گلرخی بر طرف گلشن
بنوشم بادهٔ گلفام .. امروز

بیا ساقی بیار از بزم عیشی
که رستم از غم ایام امروز

بیا در راح روح افزا که نبود
امید زندگی تا شام امروز

چه میجوئی نشان و نام از من
مجو از من نشان و نام امروز

بجز نورعلی بر مسند جم
کرا بر دست باشد جام امروز

هر صبح و شام نرگس مستت بخواب ناز
پیموده جام پنجو دیم از شراب ناز

خطی که بر صحیفهٔ رخسار آیتی است
تحریر کرده حاشیه‌ها در کتاب ناز

حسنت که عالمی زند آتش بجلوه‌ئی / تا چند سوزم و دل و جان را التهاب ناز
خالت که برده دل ز کفم از کرشمه‌ئی / بر سر کشیده از خط سبزت نقاب ناز
عشاق را درید برخ پرده حجاب / حسنت که از حیات نهان در حجاب ناز
دردی کشان ساغر عجز و نیاز را / باری چه میشود بنوازی بتاب ناز
نورعلی که مست می بی نیازی است / هردم کشد ز ساغر حسنت شراب ناز

بسکه بجان باشدم از غم جانانه سوز / راه دلم میجهد بارقه خانه سوز
سوزد اگر عالمی آه شرر بار من / کی شد از شور عشقم در دل جانانه سوز
بس بلعجب دیده‌ام جلوه کند برق غم / اشک روانم شده آتش کاشانه سوز
باز ز مینای غم ساقی محفل گداز / ریخت به پیمانه‌ام باده پیمانه سوز
اهل حرم را زند آتش حسرت بجان / گر بفروزد رخی آن بت بتخانه سوز
زین دل سوزان که شد با غم تو آشنا / شعله کشد تا بکی آتش بیگانه سوز
نورعلی آنکه هست شمع محبت فروز / نیست که جوید خبر از دل پروانه سوز



دل که ساکن بود بکوی نیاز / خوش براهت نهاده روی نیاز
تا ز ناز تو ساغری نوشم / میکشم باده از سبوی نیاز
تا دهم آب سرو نازت را / گشته اشکم روان بروی نیاز
خاک کویت که منبع فیض است / خوش بغمزه ده ابروی نیاز
سرو نازت نیاز مندان را / هر زمان میکشد بسوی نیاز
زاهد این سرکشی نهد از سر / گر کشد کاسه از کدوی نیاز
با نیاز است اگرچه نور علی / سوده بر خاک عجز روی نیاز

دل که شد از باده عشق تو شیدای ناز / میکشد هر لحظه از یاد لبت صهبای راز
یاد رخسار تو کاندر محفل دلها نشست / یادها در کام جان پیموده از مینای راز
سر عشقت تا شده در پرده دلها قرار / هردمم بر رخ گشاید پرده از سیمای راز
دل بود صحرای راز و دشت عشقت لاله زار / بین چنانم لاله‌ها بشکفته در صحرای راز
بلبل خوش خوانم و هر لحظه از یاد گلی / بشکفد از گلشن دل بر رخم گلهای راز
دست عشقش بر رخم بگشوده از سودای ... / تا بیان آورده اندر محفل دلهای راز

تا زده نورعلی از دست سید جرعهٔ ... موج زن اندر دلش گوهر صد دریا راز

سر نهادم بر بت بی‌باک ناز ... تا تو بر گیریش بی‌خنجر ناز
کوشش عاشقان ز معشوق است ... شمع پروانه را دهد پرواز
گر نه پستش کند کرشمهٔ گل ... کی ز بلبل برآید این آواز
وصل جوئی برو ز هجر بسوز ... گل چه خواهی بیا بخار بساز
تا شود مراد سازی صید ... دیده بر بند از همه چون باز
راز دل من بکس نگفتم ... اشک خونین دریده پرده راز
محرم آن دل که با غم عشقش ... گشته چون نور در جهان دمساز

در آن گلشن ز خوبانم گلی بس ... ز جعد گلعذاران سنبلی بس
صف لشکر چه آرائی ز نخوت ... بتاراجم سپاه کاکلی بس
در آن بستان سرای عشرت انگیز ... ترانه ساز عیشی بلبلی بس
ز دست لاله کی گیرم پیاله ... از آن نرگس مرا جام ملی بس



ز چشمان سیاه مست خویش ... بلای غمزه سحر بابلی بس
در آن بزم خانهٔ پر شور و غوغا ... ز مینای شرابم قلقلی بس
حدی پرواز بربط را ز مضراب ... در این پرده نوای زابلی بس
در آن گلشن سرا نورعلی را ... نشیمن سایه شاخ گلی بس

ز چشم سیاهی نگاهی مرا بس ... نگاهی ز چشم سیاهی مرا بس
چراغ مه ار شعله ور نیست امشب ... در این انجمن شمع آهی مرا بس
در این قصر فیروزهٔ مهر گستر ... فروغی ز رخسار ماهی مرا بس
ز خاک کف پایت ای شاه خوبان ... بسر تاج شاهی کلاهی مرا بس
ز کفر سر زلف غارتگر تو ... بتاراج ایمان سپاهی مرا بس
ندارم طمع حشمت و جاه شاها ... ز دربار لطفت پناهی مرا بس
چو نورعلی آن شه ملک معنی ... بسنده که شد فقر شاهی مرا بس

زاهد از تزویر تا کی افکنی دام مرا ... شاهباز دشت شاهم کی شوم صید کسی

محمل انس دل اندر منزل عشقت نبود … سالها در سینه ام نالید دل همچون جرس
گلعذارا من میان گلعذاران جهان … چون گلی باشم شکفته در میان خار و خس
دور باشی گر ندارم بر سر من یاد دیوانه را … هی هی و هیهای طفلان دو بالای گریز از پیش و پس

تا شده طالع ز بام دام را نورعلی … گر ز نور دلم خورشید تابان مقتبس

کی شود بر دامن وصل تو دست بوالهوس … بوالهوس را نیست بر دامان وصلت دسترس
زاهدا تا چند سیلافی ز عشقش از گزاف … کی بود در عرصهٔ سیمرغ جولان گرمگس
در حقیقت عشق دارد سرفرازی از مجاز … شعله گر گردد کمال اقبال سر از خار و خس
دل ز چاک سینه ام بیرون شد از افغان بخواست … عندلیب آزاد گشت و ماند ناله در قفس
طوطی طبعم چو گردد زان شکر لب کامران … بال شو انده گشودن یکدم از چنگ مگس
گرچه با لنگ است منزل دور و دور انگلاخ … از پی محمل روم تا میرسد بانگ جرس
گرچه هر شب بر سر راهم کمین شحنه است … گرچه گرد عشقم و بالی ندارم از عسس

آفتابی زآسمان فقر چون نورعلی … در زمین شیشی تابان ندید هیچکس



صید وصل تو ان مدام هوس … گر همانی شود شکار مگس
گرچه دورم ز بود جنس آید … هر زمانم بگوش بانگ جرس
شهروان ره محبت را چو … کی بود وحشتی ز میر عسس
طایر آشیان قدسم من … گلشن دهر باشدم چه قفس
نفس رخ شاه ازو صلش … گر بلب آیدم ز هجر نفس
داد یم چند خواهی از بیداد … ترک بیداد کن بدادم رس

هر سحری پرتوی ز نورعلی … بحریم تو شمع راهم بس

بهار آمد ای بلبل خوش نفس … منال از اسیری چو من در قفس
چه حاصل ترا زاین بهاران بپیش … که خواهد رسیدن خزانش ز پس
مکن تکیه هرگز به بنیاد عمر … که بر باد تکیه نکرده است کس
بدست آمد امروز سامان کار … که فردا نماند ترا دسترس
مشو رنجه از جوشش دهان … که با شکر آمد هجوم مگس
بدنبال چشم تو آن خال چیست … مگر مستی افکنده از پی عسس

چه نورم بتن تا نفس باقیست
کنم هر زمان وصلت ای جان بهوش

حسن ازل برگرفت پرده ز رخسار خویش
صورت اعیان عیان ساخت باظهار خویش
کرد عیان هستیش آینهٔ نیستی
گشت در آن آینه ناظر و نظار خویش
جلوهٔ دگر نمود زلف معنبر گشود
کرد ز تو عالمی محو گرفتار خویش
شمع رخ دلبران از رخ خود بر فروخت
آمد و پروانه سان گشت گرفتار خویش
آمد خود آفتاب بر فلک دلبری
چرخ زنان ذره وار گشته هوادار خویش
جلوه معشوقیش پایهٔ دکان عشق
خود شده در عاشقی رونق بازار خویش
مهر سپهر وجود خواست نماید طلوع
نورعلی را نمود مطلع انوار خویش

مهی دارم که انوار جمالش
کند هر دم تجلی در جلالش
جلالش با جمال از بس درآمیخت
یکی گشته جلالش با جمالش
شب عید است ساقی را بساغر
اشاره کرد ابروی هلالش
کشد تا نقشها از کلک معنی
مصور شد بلوح دل خیالش



قلمها در کف مانی شده ریش
ز نقش نقطه برداری دهانش
زلالش را مده نسبت بکوثر
که در وی هست کوثر از زلالش
گلستانها مثالی بیش نبود
ز آب و رنگ حسن بی مثالش
زهی گلشن که چون گل از نسیمی
شکفته غنچهٔ دلها شمالش
اگرم هر دم کشد از خنجر هجر
حیات تازه بخشد وصالش
مرا نورعلی سریست در دل
که هرگز در جهان نبود زوالش

دل که عمریست افتاده بچاه ذقنش
نیست در دست جز آن طرهٔ مشکین رسنش
لاله دل چو گل از شوق شکفتن گیرد
غنچه سان باز شود چون بتبسم دهنش
گلستان رخ آن شوخ که رشک ارم است
سنبلستان شود از طرهٔ عنبر شکنش
مرغ جان را که سر کوی تو گلزار بود
کی بود بی گل روی تو هوای چمنش
کشتهٔ تیغ غمت را که حیات ابدیست
نیست در بر بجز از جامهٔ خونین کفنش
هر که چون نورعلی والهٔ قد و رخ تست
کی بنظر رسد از جلوهٔ سرو سمنش

ز حصار ملک وضعی پرتوش — نهان کرده دلم نعلی در آتش
کشم در دیده تا نقش نگاری — رخ از خون مژه کردم منقش
مکن آشفته آن زلف پریشان — مگردان خاطر جمعی مشوش
بجز یار من آن شوخ جفاجوی — که دارد عاشقی چون من جفاکش
ز هر غل و غشی دادم خلاصی — ز بس پیمود ساقی جام بی‌غش
گرت در سینه باید سرستان — بیا جامی در این میخانه درکش
گرا باشد بکف جام جهان بین — بجز نورعلی آن مست سرخوش

ترک چشم تو که از غمزه کند غارت هوش — زندم بهر چه هر لحظه بخونخواری نوش
دوش در میکده واقع چه شد آیا که فلک — آمد از غمزه مستانه ستان بخروش
طرفه دیریست که هر لحظه برون می‌آید — جام بر کف ز درش مغبچه باده فروش
آنکه دی شیشه ام از سنگ شکست — بین چسان میکشد امروز خم باده بدوش
اشک بلبل بود این یا قطرات شبنم — نوعروسان چمن را شده دردانه گوش
تا ابد هوش نیاید بسر از کیفیتش — هر که از باده عشق تو کند جامی نوش



دلبرا در حرم وصل تو هر شام و سحر — نیست جز نورعلی محرم پیغام سروش

هر که در کوی او بود یارش — کی بود آرزوی گلزارش
کوی او گلشنی است کز خوبی — کرده آرایش جهانخوارش
قوت جان و قوت روح آمد — بوی شیر از لب شکربارش
سرو قدش که غیرت طوبی است — برده دلها خرام رفتارش
سوزدم هر سحر چو پروانه — شمع محفل فروز رخسارش
نیست آنکس که خط رخسارش دید — در دل و جان نشد گرفتارش
ریزدم خون ز خنجر مژگان — بشکند ترک چشم خونخوارش
ماه زهره جبین ما کیست — مشتری تا شود خریدارش
مژده ساقی در خرقه پوشی باز — فرش میخانه گشت دستارش
کلک من طوطی شکرخائی است — کاینچنین چکید ز منقارش
غیر نورعلی کسی نازد — نغمه عیسوی ز گفتارش

ای فکر تو جستجوی درویش ، ای ذکر تو هایهوی درویش
شاها چه شود ز چشم احسان ، باری نگری بسوی درویش
افکنده کمند شوق چون طوق ، گیسوی تو در گلوی درویش
خورشید فلک کدست تابان ، عکسی بود از کدوی درویش
تا چند شها شکسته خواهی ، از سنگ ستم سبوی درویش
باری چه شود اگر بر آید ، از وصل تو آرزوی درویش
تا نورعلی عیان ببینی ، بنگر برخ نکوی درویش

بیا و جام زرینی بکن نوش ، ز دست ساقی سیمین بناگوش
برآرد دم چو منصور انا الحق ، از این باده کند هر کس وی نوش
تنی دارم که جولانگاه ناز ، برد از کف عنان طاقت و هوش
مرا هر دم چو موج باده در جام ، تجلی رخش در دل زند جوش
دلم تا جلوه گاه حضرت اوست ، بود با شاهد معنی در آغوش
اگرت باید عیان اسرار پنهان ، ز روی جام جم بردار سرپوش



دلا تا میتوان با بربط و نی ، برغم زاهدان برکشی گوش
سحر از هاتف غیبم سروشی ، بگوش آمد سوی میخانه ام دوش
که چون نورعلی بر مسند جم ، بیا جام جهان بینی بکن نوش

درآمد از درم مه طلعتی دوش ، گرفتم تا سحر تنگش در آغوش
بپایش خاستم دست بر دست ، به پیشش که نشستم دوش بر دوش
بپیچیدم سر از شیرین دهانش ، ننوشیدم ز دستش زهر با نوش
بعالم هر کرا روز و شبی هست ، شب وصل من آن زلف بناگوش
چگویم من ز صهبای خیالش ، که برد از چشم خواب و از سرم هوش
برو واعظ که جز پیغام عشقش ، مرا وعظ تو چون باد است در گوش
فراموشش نسازم باری از دل ، کند صد بارم از دل گر فراموش
چسان در آتش عشقش نجوشم ، که دریای غمش در دل زند جوش
چو نور از عشق گوید هر چه گوید ، چرا سازد لب از گفتار خاموش

نه نهادین و دل برد از نگاهش | که روزم کرده شب زلف سیاهش
زهی صیادی چشمش که آن صید | کند صد دل بیک تیر نگاهش
بهر جا پا نهد خیزد قیامت | ز سرو قامت و روی چو ماهش
ز غیرت افکند خورشید در پای | بسر گر بشکند طرف کلاهش
اگر نه شاه خوبانست از چیست | که خیل خوبرویان شد سپاهش
بهر سوئی که او رخش سفر بست | الهی بی خطر گردان تو راهش
دم رفتن نکرد او گر وداعم | بهر جا شد خدا پشت و پناهش
سلامت بازش آور باز یارب | شود تا نور محرم عذر خواهش

نقد دل جز ببوتهٔ اخلاص | کی شود از غم زمانه خلاص
چهرهٔ فتح اگر ببین خواهی | پرده بگشای از رخ اخلاص
تا بیابی در حقیقت را | شو بدریای معرفت غواص
نام آنجا مرو که باری نیست | خاصیان را ببارگاه خواص
نقد ما عیار کم نشود | گر گذارند صد رهش بخلاص



هر شبم تا سحر ببزم فلک | زهره خنیاگرست و مه رقاص
دل چو روشن شدم ز نور علی | شد ببزم حضور خاص الخاص

ای نیاز توام بجان اخلاص | ای بجان از توام نهان اخلاص
جان چو تو نیست جان جانانی | که توان داشتن بجان اخلاص
تا بجان کرده جای اخلاصت | با کسم نیست در جهان اخلاص
ساقی امشب دلم فزون دارد | همی بیچاره خوان اخلاص
هر که چون نور با تو خالص شد | بایدش داشت جاودان اخلاص

ای جمالت مطلع انوار فیض | وی کمالت منبع اسرار فیض
ای بخوان جودت ارباب کرم | آمده محتاج بر دربار فیض
جلوه بنموده اندر دیده ام | دیده شد آئینهٔ دیدار فیض
ز ابر گوهربار او فیاض گشت | شد صدفها پر ز شهوار فیض
گر شود گلچین هزارانش هزار | کی نگردد برگی از انوار فیض

بحر فیاض دگر آید بجوش — از خروشش ابر دریا بار فیض
عالی گردند تا خوش مستفیض — پرده بگشایم از رخسار فیض
قاف تا قاف جهان یکباغ دان — وندران اشخاص را اشجار فیض
شد حقیقت بار و برگش معرفت — نخل بار آرد دم از اظهار فیض
بر سپهر جان و دل نور علی — باشد او پس مطلع انوار فیض

ای لعل می آلودت از جوش شکر فیاض — چون بحر جواهر سو گهر فیاض
گر باد برانگیزد خاکی ز سر کویت — در دیده بود ما را چون کحل بصر فیاض
گر آب گهر کرده در جوی سخن جاری — گر دیده لب خشکم چون دیده تر فیاض
اساک نیفزاید با نخل هم نسبت — نخل ار چه غنی طبع است آمد به ثمر فیاض
معیوب که بیکو شد در عیب هنرمندان — چون خود همه عیب است نبود چه هنر فیاض
منعم که بود خانش از نعمت الوانش — باید که گهر کانش چون معدن زر فیاض
هرگز بجهان فیضی ظاهر نشد از ظلمت — نور است که میباید چون شمس و قمر فیاض



عشق او شرط و دلم هست بط — نیست بط را منزلی جز روی شط
شاه خوبانی و در فرمان تو — چون قلم بنهاده خوبان سر بخط
دانه دام از برای صید دل — بس بود صیاد ما را خال و خط
عاشقان را جز حدیث عشق یار — شرح کردن در میان باشد غلط
ساقیم مست است و پیماید بکام — می کشان را باده گلگون ز بط
در معانی نکته ها سازد بیان — کلک گوهر بار من از یک نقط
عارفی کی کرده چون نور علی — در معارف نکته سنجی زین نمط

ای که با نیکان طریقی کی بیابی ارتباط — با بدان منشین که با ایشان نیرزد اختلاط
ره عدالت پیشه کن هر روز بسکن راستی — تا روی از عدل فردا راست بر روی صراط
چیست این دنیا رباط خلق دنیا کاروان — کاروان را بار باید بستن آخر از رباط
رسم بی رنجی کی بخشد خیر پیشانی بدست — جمعیت خواهی بنه پا جز براه احتیاط
سالک بی رنج را نبود ز راحت لذتی — جان غمگین میشود مسرور گردد از نشاط
این در نظمی که نور از خامه ریزد درست — گر بروی صفحه غلطد همچو گوهر بر بساط

دلا از نظم گوهربار حافظ — شود هردم عیان اسرار حافظ
سراسر صفحه از دیوان نظمش — بود آئینهٔ دیدار حافظ
بشیرازی و برخاکش نظر کن — ببینی تا عیان انوار حافظ
بود مهر جهان افروز گردون — فروغی از مه رخسار حافظ
کند اندر معانی دفتری چند — بیان هر فردی از اشعار حافظ
بهوشم آورد اشعار سعدی — ولی مستم کند اشعار حافظ

بجز نورعلی در مخزن دل — که را مخزن بود اسرار حافظ

ای خدایت ز هر بلا حافظ — من برفتم ترا خدا حافظ
غیر حق حافظی نمی بینم — حق ترا باد دائما حافظ
حافظ کشتی از خداست بجر — چه غم ار نیست ناخدا حافظ
ساقیا می ده و ز کس مندیش — زانکه باشد خدای ما حافظ
دیگر از مدعی چرا ترسم — شد حفیظم بدعا حافظ
آنکه حفظش زمین بپا دارد — دائما هست در سما حافظ



نظم حافظ شنید و نور بگفت — مرحبا نظم و مرحبا حافظ

این عکس ساقی است در جام ساطع — یا گشته مهری از باده طالع
تا سوزدم جان آمد بجولان — آتش عنانی چون برق لامع
زلفش که جمعی کرده پریشان — آشفتگان را گردیده جامع
جویای وصلت ترسا و صوفی — هم در کلیسا هم در صوامع
بر دیده یارا گردیده مارا — از صنع پیدا اسرار صانع
بنموده در دل حل مسائل — عشقت که آمد برهان قاطع

نورعلی را مرآت خود کن — تا باز یابی سر صنایع

گرم از خلق توانکرد نهان فعل شنیع — کی توان کرد ز خالق که بصیر است و سمیع
هرچه چون خاک شود پست بدرگاه خدا — سر ز بر قدمش فرش کند عرش رفیع
تا جهانی همه باشند مطیع و تو مطاع — سر بفرمان سلاطین نه و میباش مطیع
دوزخ جان تو با خلق بود تنگی خلق — جنتی گر بجهان هست بود خلق وسیع

بابد و نیک چه کارت که پس پردهٔ غیب / تو ندانی که شریعت نهان با که صنیع
انبیا را زحق ار اذن شفاعت نبود / عاصیان را نجات نبود بهیچ شفیع

غصه نور نخواهد شد ازان آخر دانم / گر همه عمر کند قصه بر خلق جمیع

ساقیا برخیز و پیش آور ایاغ / از ایاغی ساز ما را تر دماغ
ساغر عشرت بدور افکن که دل / از غم دوران دون ناید فراغ
سرو قدا جز بگلزار رخت / غنچهٔ گل نشکفد از باغ و راغ
پرتو حسن توام شب تا سحر / در شبستان دل افروزد چراغ
عاشقانرا نیست در صحرای دل / لاله زاری خوشتر از گلهای باغ
نعرهٔ مستان و وعظ واعظان / آن خروش بلبل و این بانگ زاغ

گر همی جوئی بجو نور علی / با تو گفتم این بود شرط بلاغ

یکی روز رفتم بگلگشت باغ / که از بلبل و گل بگیرم سراغ
بدیدم گرفته نهالی گلی / بدستی صراحی بدستی ایاغ



صراحی ز غنچه ایاغش ز گل / وزین دو هزاران شده تر دماغ
بجو و گفتم این شاهدی بوده است / که دلها بسی کرده چون لاله داغ
کنون شاخ و برگی دگر پیش نیست / که گه بلبلش بشکند گاه زاغ
بهاران گل است و دی خار بن / سحر هیزم مطبخ و شب چراغ

چو حال همه عاقبت این بود / چو نور از همه به که گیرم فراغ

چهره یارم که باشد چون گل جنت لطیف / قرص مهر و ماه پیشش هست خجلت تا کسیف
گرچه خوبان از ظرافت دلربائی می کنند / دلربائی کس ندیده آنچه یار من ظریف
خوش شنیدم بهر آنگشت خلقی چون هلال / گشته ام بس در غمش پیکری زار و ضعیف
ای عجب علی بر آر و در صفای دل نگر / چند شوئی جبهه در حمام با صابون لیف

گر شریفی بایدت در کعبهٔ دل میشوا / نیست جز نورعلی در کعبهٔ دلها شریف

سر اتفاق از هجوم مخالف / زمانی توقف نشد در مواقف
اگرچه توقف نشد حاصل اما / ز سر موافق شدم جمله واقف

| | |
|---|---|
| کسی کو دلش چو آئینه صافی | بکشف ضمایر همه هست کاشف |
| سزد لاف عرفان نه هستی کسی را | که عارف شد از جمیع فرق معارف |
| بود قطع الفت ز اغیار آسان | ولی هست مشکل ز یار موافق |
| خدا راست منت که از خوان نعمت | مرا کرده انعام دخل و مصارف |
| بتوصیف ذات و صفاتش چه یارا | زبان و قلم اگر بودند عارف |
| جوانی چو رفت و به پیری نبودی | الهی در این موقفم نیک واقف |
| بحق رسولت به آل و صحابه | کزین ره مسازم اسیر مخالف |
| منم نور و امروز اندر زمانم | ندیم مصاحب نجیب است و عارف |
| کسی که عشق تو بر شد دلش شده صراف | چو زر خالص از هر غش نماید صاف |
| اگر تو طالب اکسیر عافیت هستی | بسوز سیم و زر عمر ز آتش اخلاق |
| نهی بگو ره اسراف نقد و نسیه چند | خدای دوست ندارد در اینقدر اسراف |
| ترا بوته چه حاجت ز کردن پیچ‌ها | ملیح سازی و گوگرد سرخ فرش لطاف |
| بتند و شور قناعت بکش تو زیبق نفس | که کیمیای تو اینست و نیست باقی گزاف |



| | |
|---|---|
| نظر ز سیم و زر قلب ناکسان دربند | بدار ضرب محبت چو نور شو صراف |
| خدای یکتا بداد ما را | دو یار زیبا نجیب و عارف |
| دو یار زیبا بداد ما را | خدای یکتا نجیب و عارف |
| اگر چه رفتم بهر دیاری | بسی بگشتم بجست یاری |
| دو یار جستم ز فضل باری | حکیم و دانا نجیب و عارف |
| چو خواست صیدش کند زمانه | دلم بقیدش بسوی دانه |
| بدفع کیدش ز هر کرانه | شدند پیدا نجیب و عارف |
| کنونکه گردید ز تاب جانم | نهاد خورشید سری بپایم |
| فلک بگوید در سرایم | که جویم آنجا نجیب و عارف |
| چرا نبینم نقیب صافی | چو نور هردم جمال کافی |
| کنونکه دارد بمو شکافی | بچشم بینا نجیب و عارف |
| اگر خم ابروی تو قبله ارباب عشق | و حرم کوی تو کعبه اصحاب عشق |

میرسد از مرز مان تازه عتابی ز تو / حبذا کی میرود از دل اجتناب عشق
زلف کمندت که هست دام دل عاشقان / گردن جانها بسی بسته ره باب عشق
تا که بچنگ آورد از صدف شوق گوهری / دل زندم هر نفس لطمه بغرقاب عشق
کی برساند بلب جام زلال خضر / هر که رسیدش بکام جرعهٔ از ناب عشق
بر سر بحر فنا جای کند جاودان / هر که نشیند دمی در دم سیلاب عشق
تا شده نورعلی تا بدلم تابشی / آتشی افروخته دل ز تب و تاب عشق

چو بلبلی که بود آن بگلستان مشتاق / دلم بود بجمال تو دلستان مشتاق
جهانیان همه گر شوق بوستان دارند / مراست دیده بدیدار دوستان مشتاق
چو دیگران نیم ای دوست با وجود تو نیز / بسیر و باغ و تماشای بوستان مشتاق
دلم نمیرمد از گل ز خار دیوارت / که هست بلبل نالان بآشیان مشتاق
نظر بغیر توأش نیست بر کرشمهٔ خود / چو نور هر که ترا هست در جهان مشتاق
تو ناسزد که بگردش درآوری افلاک / که نیست دایره چون خطت بمرکز خاک



به جمال تو چون آفتاب تابانست / ولیک دیدهٔ خفاش کی کند ادراک
بفرق تاج لعمرک شها ترا زیبد / که فخر عالمی و صدر مسند لولاک
سمک به بندگیت بسته طوق در گردن / بگوش حلقه از ماه گوش شیر سماک
اگر مرا لطف عمیمت بجان سپر باشد / چه باکم ار بزند روزگار تیغ هلاک
بیا بیا که بتن جامهٔ شکیبایی / چو گل ز خار غمت گشته عاشقان را چاک
بجز جمال تو نورعلی نمی‌بیند / از آنکه آینه از زنگ غیر دارد پاک

پیشتر زانکه رسد باده ز روییدن تاک / مست دیدار تو بودم بدل و دیده پاک
بلبل و قمری گلزار تو بودم روزی / که نه از گل اثری بود نه سرو چالاک
گرد بام حرمت جان طیران داشت همی / که نبود این همه دور و دوران با افلاک
سالها دل حرکت کرد چو پرگار فلک / تا بکوی تو مکان یافته از مرکز خاک
ذات پاک تو که بیرون بود از دانش و هم / کی نماید خردش درک بجز ادراک
هر که را روی سوی تست نجاتش باشد / وانکه ره زانه بسوی تو بودست هلاک
من که نور توام از نار چه اندیشه کنم / کند اندیشه ز نار آنکه بود خود خاشاک

توئی جان و توئی جانانهٔ دل
توئی ساکن میان خانهٔ دل

سبو باشد ای ساقی مدامم
ز عکس طلعت پیمانهٔ دل

دمی از غلغل مینای وصلت
تهی هرگز نشد میخانهٔ دل

چنان شمع رخت در دل برافروخت
شده پا تو سن تن پروانهٔ دل

چنان گنج مهر جانفزایت
نگشته سر بسر ویرانهٔ دل

شده در گلشن تن مرغ جان را
خط و خال تو دام و دانهٔ دل

مرا نورعلی چون مهر گردون
شده روشن بنام خانهٔ دل

ساقیا کو بادهٔ چون سلسبیل
تا شوم مست و کنم جان را سبیل

من غلام همت آنم که او
کار پیغمبر کند بی جبرئیل

نیست باکم ز آتش نمرودیان
گر بسوزانندم از کین چون خلیل

طبل فرعونی چه کوبی زاهدا
غافلی غافل تو از بانگ رحیل

جز کفن با خود نبرده زیر خاک
آنکه زد تخت شهی بر پشت پیل

نیست اندر خانقاه و مدرسه
حاصلی جز آه و قال و قیل



تا نیابی در ولایت نورعلی
کی بیابی جمال آن جمیل

هرکه واقف گشت از اسرار دل
نیست در چشمش بجز انوار دل

اهل وحدت را در آرد در وجود
دل بود چون نقطهٔ پرگار دل

در محیط جان نگردیده غریق
کی بچنگ افتد در شهوار دل

آن بت عیار بین در دیر جان
رشتهٔ زلفش بود زنار دل

عاشقان را رونق دکان تجارت
جز متاع وصل در بازار دل

تا نشاید صیقل از نورعلی
کی رود از سینه ات زنگار دل

آئینهٔ حق نماست این دل
یا خلوت کبریاست این دل

یا آئینهٔ جمال شاهی است
یا جلوه که خداست این دل

یا مرکز عالم وجود است
یا دایرهٔ سماست این دل

یا قطرهٔ بحر بیکران است
یا گوهر بی بهاست این دل

یا نورعلی است گشته ظاهر
یا جام جهان نماست این دل

ای جلالت گشته مرآت جمال / وی جمال تو عیان اندر جلال

آفتابی چون جمالت لم یزل / خود نتابد از سپهر لایزال

زآتش شمع دل افروز رخت / سوخته پروانه سانم پر و بال

در ثنای شکرستان لبت / طوطی طبعم شده شیرین مقال

ساکنان کوی عشقت را بلی است / کثرت و وحدت بود خط و خال

ساقیم مست الست و میریزد بجام / عاشقان را می ز مینای وصال

از دل و جان کیست جز نورعلی / محترم اندر حریم ذوالجلال

ای قدت سرو ناز در دست گل / کوی تو گلشن و دلم بلبل

هردم از جوش باده عشقت / شیشه دل برآورد غلغل

تن رباب است و رگها تار / خوش نوازم برای تن زابل

تا بشویم ز سینه گرد ملال / ساقیا خیز و در قدح کن مل

حلقه همچو زلف زنجیرت / سرکشان را بگردن آمد غل

شاه اقلیم حسنی و باشد / چتر شاهی بسر ترا کاکل



همچو نورعلی مرا سرور / نیست الا که صاحب دلدل

چمن فرمود بار آرایش گل / شده آوازه ساز آهنگ بلبل

چو زلف مشکبار عندلیبان / فشاند نافه چین جعد سنبل

کنون کز ژاله پر شد جام لاله / بیا خم تو لبریز گردان ساغر مل

زنی اندر تسلسل دور تا چند / بده اندازه جامی از تسلسل

بگردون ساغر خود تا بگرداست / ملک در گردش ساغر تعلل

دلم تا گردیده تا مهمان عشقش / نشسته بر سر خوان توکل

بجز نورعلی کو تاجداری / که باشد قابل تخت تجمل

هر سو که کنی رو تو ببین شکل و شمایل / گردیده ترا عارف و عامی همه مایل

هم مایل رخسار تو خورشید جهانتاب / هم سائل دربار تو سلطان قبایل

پامال فراقت نشده سر نتوان کرد / برگردن وصلت نعمی هست حمایل

هر چند که جسم مرا خاک کند بار / از دل نکند سیل فنا نقش تو زایل

عاقل بود آنکس که کند کسب فضیلت | من عاشقم و عشق توام کسب فضایل
جز عشق تو کان عقده گشای دل ما شد | نگشوده مرا عقدهٔ از اهل مسائل

عمریست که دل از پی توصیف جمالت | بگشوده بمفتاح سخن نور دلایل

مطرب با گل رسید در نی دم | آشنا غوطه ور شد اندر یم
ساقی عشق بهر ستار بخت | طرح پیمانه از گل آدم
سینهٔ ریش دردمندان را | شد نمک زار لعل او مرهم
زنده ساز دلب روان بخشش | صد هزاران چو عیسی مریم
پشت پا میزند از سر کبر | ساکنان درش بمسند جم
جز خیال رخ دل آرایش | کس نشد در حریم جانان محرم

غیر نورعلی که او باقی است | جاودان کس نماند در عالم

ما ابر گهر باریم هی هی جلبی قم قم | ما قلزم ذخاریم هی هی جلبی قم قم
گر نور خدا جوئی بیهوده چه میپوئی | ما مشرق انواریم هی هی جلبی قم قم



اسرار نهانی را گر فاش عیان خواهی | ما مخزن اسراریم هی هی جلبی قم قم
ای روز تو همچون شب گر تیره و تاریکست | ما شمع شب تاریم هی هی جلبی قم قم
با غافل وحدت کر زانکه سری داری | ما قافله سالاریم هی هی جلبی قم قم
ما رند قدح نوشیم از نام و نشان رسته | در میکده خماریم هی هی جلبی قم قم
در روز الست با حق چون قول بلی گفتیم | ما بر سر اقراریم هی هی جلبی قم قم
با جنت و با دوزخ ما را نبود کاری | ما طالب دلداریم ... هی هی جلبی قم قم
ما باقی باللهیم فانی ز خودی خود | منصور سر داریم هی هی جلبی قم قم
در اول و در آخر در ظاهر و در باطن | ما پرتو دلداریم هی هی جلبی قم قم
در طور لوای حق رب ارنی گویان | مستغرق دیداریم هی هی جلبی قم قم
ای زاهد افسرده رو طعنه مزن ما را | ما آه شرر باریم ... هی هی جلبی قم قم

در میکده وحدت چون نورعلی دائم | مست می جباریم هی هی جلبی قم قم

من در تاج خسروان آن لؤلؤ لالاستم | در قعر بحر بیکران آن گوهر یکتاستم
گه نار و گه نور آدم گه نیست مجنون آدم | بر دار منصور آدم هم لا و هم الاستم

| | |
|---|---|
| من بت جام کوثرم در قلزم جان گوهرم | من عکس روی دلبرم در سر دل پیدا استم |
| گه خالد و سلمی شدم گه وامق عذرا شدم | مجنون بدم لیلی شدم در زلف اعلا استم |
| مخمور مستم چیستم سغتون لقب کیستم | نی استم و نی نیستم یکتای بی‌همتا استم |
| گه ساقی و گه باده‌ام گه عاشق آزاده‌ام | گه نقش و گاهی ساده‌ام گه جام و گه مینا استم |
| نورعلی عالیم در کشور جان والیم | وز حق پر از خود خالیم مهر جهان آرا استم |

| | |
|---|---|
| موج و بحر و کشتی و طوفان منم | گوهر دریای بی پایان منم |
| تا گشایم دیده بر دیدار خویش | جلوه گر در چشم این و آن منم |
| در تن جانان منم ای جان عزیز | تن چه و جان چه که جان جانان منم |
| عاشقان را روز و شب از هجر و وصل | نور و نار و جنت و نیران منم |
| صاحب الامر و یار جان و دل | فاش گویم اندرین دوران منم |
| تا به عشقش بی سر و سامان شدم | عاشقان را خوش سر و سامان منم |
| وصف رندانه چون نورعلی | فیض بخش جمع رندان منم |



| | |
|---|---|
| هله مست دلبرستم هله مست بیخودستم | هله مست ساغرستم هله مست بیخودستم |
| هله مست روی یارم هله مست آن نگارم | هله مست بیقرارم هله مست بیخودستم |
| هله مست عاشقانم هله مست عارفانم | هله مست سالکانم هله مست بیخودستم |
| هله مست آن جلالم هله مست آن کمالم | هله مست لایزالم هله مست بیخودستم |
| هله مست گلرخانم هله مست بلبلانم | هله مست این و آنم هله مست بیخودستم |
| هله رند می پرستم هله باده الستم | هله جام می بدستم هله مست بیخودستم |
| هله نور آن علیم هله والی ولی‌ام | هله درسنجلیم هله مست بیخودستم |

| | |
|---|---|
| هله مست کن فکانم هله جان جان جانم | هله مست لامکانم هله جان جان جانم |
| هله پرتو خدایم هله نور حق نمایم | هله مست کبریایم هله جان جان جانم |
| هله بلبل گلشنم هله آتش گلخنم | هله جان پاک در تن هله جان جان جانم |
| هله عاشق بروئی هله واله بموئی | هله ساکن بکوئی هله جان جان جانم |
| هله مست مصطفایم هله مست مرتضایم | هله طالب رضایم هله جان جان جانم |
| هله نور علی ولاام هله پادشاه والانم | هله عاشق تمامم هله جان جان جانم |

گاه ذاکر گاه مذکورم نیدانم کیم — گاه ناظر گاه منظورم نیدانم کیم
گاه ناعم گاه منعم گاه نعمت گاه شکر — گاه شاکر گاه مشکورم نیدانم کیم
گاه باغ و گاه راغ و گاه سرو گاه گل — گاه تاک و گاه انگورم نیدانم کیم
گاه ساقی گاه ساغر گه صراحی گاه مل — گاه مست و گاه مخمورم نیدانم کیم
گاه نای گاه نائی گاه مطرب گه ستار — گاه تار و گاه طنبورم نیدانم کیم
گاه چنگم گاه چنگی گاه صوت و گه صدا — گه رباب و گاه سنتورم نیدانم کیم
گاه کوس و گه نقاره گاه سنج و گه دهل — گاه سرنا گاه ناقوسم نیدانم کیم
گاه کنزم گه طلسم و گه مسما گاه اسم — گاه مخفی گاه مشهورم نیدانم کیم
گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و گه قلم — گه مقدر گاه مقدورم نیدانم کیم
گه قمر گه تیر و زهره شمس و برجیس و زحل — گاه مریخ سلحشورم ... نیدانم کیم
گاه کبک گاه صعوه گاه شاهین گه عقاب — گاه باز و گاه عصفورم نیدانم کیم
گاه طوطی گاه قمری گاه بلبل گاه جغد — گاه ویران گاه معمورم نیدانم کیم
گه مرکب گه بسیط گه محاط و گه محیط — گه حصار و گاه محصورم نیدانم کیم
آدم و ادریس و شیث و نوح و ابراهیم گهی — گه سلیمان و گهی مورم نیدانم کیم



گاه خضر و گاه یوشع گاه الیاس گاه نون — گاه موسی و گهی طورم نیدانم کیم
گه خلیلم گاه اسمعیلم و گاهی غنم — گاه سکین گاه ساطورم نیدانم کیم
گاه یوسف گاه یعقوبم زلیخایم گهی — گاه غمگین گاه مسرورم نیدانم کیم
گاه مست مصطفایم گاه مست مرتضی — گاه محو چارده نورم نیدانم کیم
گاه سلمان گاه بوذر گه اویس و گه قرن — گاه شبلی گاه منصورم نیدانم کیم
نعمت الله ولیم گاه محمد گهی — گاه شمس الدین با نورم نیدانم کیم
گه رضا گاه معصومم گهی فیاض و فیض — گاه گنج و گاه گنجورم نیدانم کیم
گه مرید و گه ارادت گاه شیخ و گاه مرشد — گاه امرد گاه ناسورم نیدانم کیم
گاه کافر گاه مؤمن گاه ایمان گاه کفر — گاه ساتر گاه مستورم نیدانم کیم
عاشق و معشوق و عشق و وصل و هجرم گاه گاه — گاه واصل گاه مهجورم نیدانم کیم
گاه عزرائیل و میکائیل و گاهی جبرئیل — گاه اسرافیل و گه صورم نیدانم کیم
گاه جحیم و گاه بهشت گاه تابوت و کفن — گاه سدر و گاه کافورم نیدانم کیم
گه نکیر و گاه منکر گه عقاب و گه صواب — گاه مدفون در ته گورم نیدانم کیم
گه صراط و خلد و نیران گاه کوثر گه جحیم — گاه محشر گاه محشورم نیدانم کیم

گاه مجرم گاه جرم و گه حرم / گاه غافر گاه مغفورم نمیدانم کیم
گاه چون نورعلی اندر زمین و آسمان / با همه نزدیکیم و دورم نمیدانم کیم

ما مست تجلی الهیم / آسوده ز حب مال و جاهیم
محرم به طواف کعبهٔ دل / محرم بحریم لا الهیم
عریان بلباس فخر و پرستی / وارسته ز جبه و کلاهیم
همواره بمسند قناعت / در کشور فقر پادشاهیم
سیاح به بحر همچو ماهی / سیاح بر آسمان چو ماهیم
گریان بسحر چو شمع و خندان / چون گل ز نسیم صبحگاهیم
داریم امید عفو هر چند / مستغرق لجهٔ گناهیم
چون نورعلی مسافرانرا / بر درگه دوست خضر راهیم

چون ز دار فنا بقا گشتیم / محرم سر اولیا گشتیم
تا شدم پادشاه کشور جان / طبل الا زدیم و لا گشتیم



درد و صافش تمام نوشیدیم / تا که جام جهان نما گشتیم
پرتو حسن او بدل دیدیم / عاشق بت بی ریا گشتیم
بهر اظهار کبریائی او / مظهر خاص کبریا گشتیم
عاشق و رند و لاابالی وار / در ره عشق مبتلا گشتیم
همچو نورعلی شدم باقی / تا ز دار خطر فنا گشتیم

وقت آن شد که دگر سر حق اظهار کنم / خرقه و سبحه بدل با بت و زنار کنم
راز عشقی که بسی پرده دل است نهان / با دف و چنگ عیان بر سر بازار کنم
صوفیانرا ز می صاف چنانم قدحی / بیخبرشان بدمی از سر و دستار کنم
چون صدف جای بدریای معانی سازم / دامن و جیب پر از گوهر شهوار کنم
تا کنم تازه دگر شیوهٔ منصوری را / فاش انا الحق زنم و جا بسر دار کنم
جز بگلزار سر کوی تو ای حور سرشت / تو مپندار که رو جانب گلزار کنم
ای خوش آن روز که چون نورعلی خرم و مست / جسم و جان به نثار قدم یار کنم

باز آمدم موسی صفت ظاهر ید بیضا کنم — فرعون و قومش سربسر مستغرق دریا کنم
باز آمدم همچون خلیل از معجزات ادبدم — نمرودی نمرود را معدوم و ناپیدا کنم
باز آمدم عیسی صفت کوری زنم دجال را — وز امر مهدی عالمی از یکنفس احیا کنم
گه ماه را تابان کنم خورشید وش در آسمان — گاهی چو یونس سوی یم در بطن ماهی جا کنم
از پای تا سر گشته ام در بحر وحدت غوطه ور — تا جیب و دامان چون صدف پر لؤلؤ لالا کنم
زاهد چه سیلافی برو کنجی بمیر و دم مزن — ورنه سر هر پرده را از روی کارت وا کنم
آخر نگفتی چیستم نی هستم و نی نیستم ؟ — من کیستم من کیستم تا سر عشق گویا کنم
من مظهر حق آمدم لاقید مطلق آمدم — هر لحظه در دیوان دل هر جا چه انشا کنم

نور علی نور علی شد در دلم چون منجلی — زان عاشقانه در جهان سر نهان پیدا کنم

ما خراباتیان بی باکیم — از می وصل حق طربناکیم
رونق افزای عالم ملکوت — مجلس آرای بزم افلاکیم
پاید از ما چه کون آلایش — گرچه ز آلایش بدن پاکیم
نور پاکیم در سرای ظهور — ظاهرا اندر مظاهر خاکیم



تاجداران تخت کرمنا — شهریاران شهر لولاکیم
پادشاهان کشور عرفان — بندگان شه عرفناکیم
من رآن فقد رای الحق را — مستمع از لب عبد ناکیم

همچو نور علی ز روز ازل — لاابالی و رند و بیباکیم

نور روشن چو در نظر داریم — نظر کیمیا اثر داریم
روز و شب از غبار درگاهش — کحل بینائی بصر داریم
بهر مهمانی غمش بر خوان — خوش کباب از دل و جگر داریم
گر نداریم سیم و زر در کف — اشک سیمین و رنگ زر داریم
غیر دلجوئی سراپایش — کی بدل فکر پا و سر داریم
ز اشک گوهر نشان بهجر غمش — دامن و جیب پر گهر داریم

همچو نور علی ز باده عشق — هر زمان نشئه دیگر داریم

ما ساقی مصطب صفائیم — مست می وحدت خدائیم

از کبر و ریا شده مبرّا / آئینهٔ وجه کبریائیم
بگذشته از این سرای فانی / شاهنشه کشور بقائیم
از دام بلای عقل جسته / در وادی عشق مبتلائیم
دستار ریا فکنده از سر / وارسته ز جبه و ردائیم
هستیم ز بس گرچه عریان / هر لحظه بکسوتی برآئیم
چون نورعلی بکشور فقر / گه پادشهیم و گه گدائیم

ما جلوه گه جمال یاریم / آئینهٔ حسن آن نگاریم
در مصطب عشق با دف و چنگ / از ساغر وصل باده خواریم
جز باده کشی و مهرورزی / کاری بجهان دگر نداریم
گه دیده غریق بحر وحدت / گاهی بمیان و گه کناریم
با شاهد وصل گشته همدم / گاهی بیمین و گه یساریم
جز تخم وفا و دانهٔ مهر / در مزرع جان و دل نکاریم
چون نورعلی بملک باقی / بر مسند فقر تاج داریم



ما هزاران گلشن اوئیم / جز گل وصل او نبوئیم
ز کمند خودی شده آزاد / بستهٔ زلف آن پری روئیم
این عجب بین که در محیط بقا / عین آبیم و آب میجوئیم
خرقهٔ زهد و جامهٔ تقوی / جز بمینای دل کجا شوئیم
گاهی دُرّ و گهی صدف گردیم / گاه دریا شویم و گه جوئیم
گاه گوئی زنیم با چوگان / گه بچوگان عشق چون گوئیم
جز به نورعلی عالیقدر / راز دل کی بدیگری گوئیم

ما گهی یونس و گهی حوتیم / گاه موسی و گاه تابوتیم
گاه دُرّیم و گاه مرجانیم / گاه لعلیم و گاه یاقوتیم
ساکنان سرادق جبروت / محرمان حریم لاهوتیم
پادشاهان کشور ملکوت / شهریاران شهر ناسوتیم
همچو نورعلی بدیر وجود / کاسر جبت و طاغوتیم

ما مریدان سید خویشیم | پادشاهیم اگرچه درویشیم
سالکان ممالک فقرا | که به دنبال و گاه در پیشیم
سینه ریشان درد هجرانرا | داروی وصل و مرهم ریشیم
رسته از ریش سر قلندروار | نه چو تو در پی سر و ریشیم
زاهد از بیش و کم چه میجوئی | مطلق از قید هر کم و بیشیم
غیر اندیشه سراپایش | هرگز از پا و سر نیندیشیم
همچو نورعلی بکرسی فقر | تاجداران معدلت کیشیم

ما مقیمان تخت تحمیدیم | سرفرازان تاج تمجیدیم
میفروشان مصطبه توحید | باده نوشان بزم تجریدیم
در یکتای قلزم وحدت | جوهر فردکان تفریدیم
پای تا سر بکسوت تحقیق | کنده تن از لباس تقلیدیم
نقد هستی ببازی عشقش | هرچه بود و نبود بازیدیم
هرگز از واعظان بمعنی | سخن عارفانه نشنیدیم



همچو نورعلی در این عالم | ساقی بزم اهل توحیدیم

توئی آن لوح محفوظ معظم | که نقش هست از وی اسم اعظم
توئی منظور جمله آفرینش | توئی مقصود از ایجاد عالم
بجانت آدمی کی میبرد پی | که جسمت هست جان جان آدم
صفاتت مطلق از هر بود و نابود | منزه ذاتت از هر بیش و هر کم
ز جامت جرعهٔ هرکس کند نوش | عیان سازد هزاران جام با جم
جهان و صورت معنی سراسر | ترا زیر نگین باشد مسلم
بظاهر گرچه ختم المرسلینی | بباطن بر همه هستی مقدم
نمیفرمودی ار تو من رآنی | حدیث من عرف میبود مبهم
خوش آنکس در حریم لی مع الله | که چون نورعلی باشد محرم

گر جان و جهان که شد ز دستم | بنگر ز غمت چه طرف بستم
دی توبه نموده بودم از می | امروز بغمزی شکستم

در راه طلب چو کرد عمری / گه خاستم و گهی نشستم
چون رشتهٔ عشق گشت محکم / سررشتهٔ عقل را گسستم
سر در رهِ عشقم او نباشد / اندیشه از بلند و پستم
از هستی و نیستی منزّه / نی نیستم ایزمان نه هستم
چون نورعلی بصطب عشق / مست می وحدت الستم

سکه هر جای روم در قفس صیادم / از قفس بهر چه صیاد کند آزادم
گرچه هر لحظه بجویم صنمی برخیزد / بر در دیر مغان مست و خراب افتادم
برده اند از قد و رخسار خود آن حور وشان / جلوه طوبی و گلگشت جنان از یادم
تا کشم دختر گلچهره ز رز ابکاح / زیور خرقهٔ تقویش بکابین دادم
خسروا ای لب شیرین شکربار تو چند / همچو فرهاد کشد سر ز فلک فریادم
جان خود بهر چه ایثار نسازم غمش / کز ازل بهر همین کرده خدا ایجادم
سکه چون نورعلی ملک بقایم بنوشت / از جهان سیل فنا گو بکند بنیادم



عمریست تا چو شمع بخدمت ستاده ایم / پروانه وار بهوای تو داده ایم
دی لعل میفروش تو بنموده جرعهٔ / امروز اینچنین همه سرمست باده ایم
ای گروه دستگیری افتادگان بس / ما را بگیر دست که از پا فتاده ایم
بس لالها که بر دمد آخر ز خاک ما / زین داغها که بر دل سوزان نهاده ایم
از ما بغیر عشق مخواه ای پدر که ما / بهر همین ز مادر ایام زاده ایم
نقش دو کون گرچه ز ما ظاهر است لیک / چون نور در جهان ز همه نقش ساده ایم

ای روی نکرده هیچ سوئیم / سوی تو بود مدام رویم
هر غم ز شکنج طرهٔ تو / چوگان دگر زند بگویم
دستی به دل شکسته ام نه / بر سنگ چرا زنی سبویم
آبم چه نمیزنی بر آتش / آتش مزن از شرار خویم
جز خاک در تو سعی بخشی نیست / این آب که میرود بجویم
سری که براز تو نیست در دل / گر سر برود بکس نگویم
در دیر و حرم چو نور تا چند / باشد ز پی تو جستجویم

زهی مصحف رو که در وی رقم    ز ابرو و ها نقش نون والقلم
لب از یا و دندان ز سین چون نمود    زد از طا و ها طره‌اش پیچ و خم
دگر نقش حم هر سو نگاشت    حم گیسویش با دخان قلم
خوش از سوی دیوش که هر صبح و شام    زد از والضحی و ز واللیل دم
صد دشش حرف و نقطه چو از خط و خال    رقم یافت بر صفحه پیش و کم
پر از گوهر حمد و اخلاص گشت    زبان و دل از اینچنین مصحفم

ز نورت چو نور آیت نور یافت    ز تاریکی دهر دونش چه غم

اکنون که بطره‌ات اسیرم    هردم چه زنی ز غمزه تیرم
از آدم و سبزه رخ تو    صیادم و در کمش اسیرم
خورشید بروز اخترم نور    هرچند که ذره و حقیرم
با خاک یکی است گنج قارون    پیش من اگرچه بس فقیرم
خواطر ندهم بهر نگاری    تا نقش تو هست در ضمیرم
در خلد برین حرام باشد    بی لعل تو انگبین و شیرم



ز خمار ازل سرشته چون نور    از باده مهر تو خمیرم

من جز تو کسی دگر ندارم    فریادرسی دگر ندارم
در سر بجز از هوای عشقت    هرگز هوسی دگر ندارم
جز عقل در انگبین عشقت    بال مگسی دگر ندارم
لطفی جرسی بناقه‌ام بند    جز دل جرسی دگر ندارم
دائم بر تست التماسم    جز ملتمسی دگر ندارم
من طایر آشیان روحم    جز تن قفسی دگر ندارم

امید حیات بی تو چون نور    بر خود نفسی دگر ندارم

ز گل گلاب ز لاله پیاله میجویم    درین حریم شراب دو ساله میجویم
بسر اگر نبود زاهدا نباشد عیب    می و پیاله ز گل دور لاله میجویم
نثار تا کنمش دامنی ز مروارید    ز ابر دیده سرشکی چو ژاله میجویم
بیاد چهره گلفام و خط زنگارش    مدام ماه شب افروز هاله میجویم

بیا بگفته چنگ چو حافظ همیشه گوید نور — که من نسیم حیات از پیاله میجویم

من خونین جگر داغی که از هجران مه رو دارم — ندارد مرهمی دیگر بغیر از وصل دلدارم
ز گلزار سر کویش صبا گر بشکند شاخی — ز شاخ حسرتش بر دل خلد هر لحظه صد خارم
چو آن صیاد سنگین دل نمودم در غمش بسمل — چو مرغان دگر نبود هوای باغ و گلزارم
ز زلف بی بها موئی بصد جان گر فروشند — ازین سودا من مسکین بجان و دل خریدارم
طبیبا بعد ازین باشد بسعی تو چه حاصل — که درمانی بجز دردش ندارم جان بیمارم
انا الحق هیچ ناگفته دری زاسرار ما گفته — گناهم آنکه پرسی کشی از قهر بر دارم

بظاهر گرچه دیدارش نشد یاری مرا حاصل — ولی چون نور باطن همیشه مست دیدارم

نه این زمان ز می جلوه تو من مستم — که سالهاست از این باده کهن مستم
در این بهار ندانم بشر چها دارد — که دیگران بچمن جرعه نوش و من مستم
اگر نه بلبل زارم چرا بفصل بهار — ز آب و رنگ گل و نکهت چمن مستم
روم بکعبه و دیر و بسوزم این زنار — که آن صنم نکند هیچ برهمن مستم



ز چین طره نماید چو نافه بخشائی — کند ز غالیه چون آهوی ختن مستم
زهی حکایت عشقی که بعد چندین سال — کند ز قصه شیرین کوهکن مستم

لب از عصاره انگور تر چرا سازم — کنون که نور نمودی سخن مستم

سالها شد که بملک غمش مرادی دارم — دیده جان برخ حور نژادی دارم
طره عقده گشایش چو ببندد گرهی — از گره بستن آن طره گشادی دارم
گرچه غمها بود از دوری وصلش بدلم — هردم از یاد رخش خاطر شادی دارم
کیسه دست چو غم گر ز زر و سیم تهیست — صاحب ذو الکرم و شاه جوادی دارم
شکر ایزد که ز لخت جگر و پاره دل — در بیابان غمش توشه و زادی دارم
نه سر صلح بکس باشدم و نه از جنگ — تا در این معرکه با نفس جهادی دارم

صد رهم گر کشد از خنجر بیداد چو نور — راهی از وی تو مپندار که دادی دارم

بیا که تشنه لعلت چو آب یاقوتم — ببین که خون جگرم بی لب تو قوتم
فریب نرگس سحر آفرین جادوئیت — نموده محو ز خاطر فسون هاروتم

| | |
|---|---|
| شهید ناز تو یا گشته وصالم من | که نخل صدره طوبی است چه بالا بوتم |
| نهنگ بحر شگافم ولیک بی‌نفس وار | نشانه کشتی دوران سینه چو تم |
| نیم سعیدا این بره دام ناسوتی | که نور مطلق عنقای قاف لاهوتم |

| | |
|---|---|
| من مست جام وحدتم هذا جنون العاشقین | مطلق ز قید کثرتم هذا جنون العاشقین |
| جان در سر جانانه شد دل در سر پیمانه شد | تن ساکن بتخانه شد هذا جنون العاشقین |
| گه نور گه نار آمدم گه گلبن گلزار آمدم گه مست و هشیار آمدم | گه مست و هشیار آمدم هذا جنون العاشقین |
| رندم ببینید این بارگی رستم ز خود یکبارگی | زین بیش من آواره گی هذا جنون العاشقین |
| فانی بدم باقی شدم در بزم جان ساقی شدم | خورشید اشراقی شدم هذا جنون العاشقین |
| بگذشتم از تن خرگه جان رفتم برون از لامکان | گردم مکان در لامکان هذا جنون العاشقین |
| در بیشه روحانیان خوردم می از گلرخان | رستم ز هر نام و نشان هذا جنون العاشقین |
| نورعلی عالیم اندر ولایت والیم | مست می اجلالیم هذا جنون العاشقین |
| ای کان ای بیکان من هذا جنون العاشقین | ای وصل وای هجران من هذا جنون العاشقین |



| | |
|---|---|
| راه مرا پایان تویی درد مرا درمان تویی | جان مرا جانان تویی هذا جنون العاشقین |
| دیوانه رویت منم آشفته مویت منم | سرگشته کویت منم هذا جنون العاشقین |
| پروانه شمعت منم افسانه جمعت منم | دردانه سمعت منم هذا جنون العاشقین |
| ای شاه درویشت منم درویش دلریشت منم | بیگانه و خویشت منم هذا جنون العاشقین |
| شمع ترا پروانه من عشق ترا افسانه من | گنج ترا ویرانه من هذا جنون العاشقین |
| جانا جهان من تویی روح روان من تویی | فاش و نهان من تویی هذا جنون العاشقین |
| بسملم دلا در دیر جان زنار زلفت در میان | زنگ عود و دینم سرگران هذا جنون العاشقین |
| از روی تو نورعلی شد دلم چون منجلی | مستانه گویم یا علی هذا جنون العاشقین |

| | |
|---|---|
| ای ماه رویت چون مه تابان | ما را بکویت از شوق جان |
| خلقی بکویت هر سو شده جمع | جمعی ز مویت گشته پریشان |
| روی تو برجی چون ماه انور | لعل تو درجی پر در و مرجان |
| پیمان ز مویت زنار ترسا | تابان ز رویت انوار ایمان |
| زین بحر اخضر دانی چه دارم ؟ | اشکی چو گوهر در دیده غلطان |

چون با تو بستم پیمان عهدی / نبود شکستن در عهد پیمان
گفتی چو اسرار نورعلی را / طبع گهربار کلک درافشان

ایدل از جان پیش جانان دم مزن / پیش جانان ایدل از جان دم مزن
زخم اگر داری دل از مرهم بشوی / درد اگر داری ز درمان دم مزن
گل اگر چینی بنال از زخم خار / وصل اگر جوئی ز هجران دم مزن
آن کمان ابرو گرت قربان کند / زیر تیغش باش قربان دم مزن
از سر و سامان چه گوئی نزد یار / سر فدایش کن ز سامان دم مزن
دل منور ساز از نورعلی / وز فروغ مهر تابان دم مزن

ذره از مهر تابان دم مزن / قطره از بحر عمان دم مزن
حرفی از اوراق دل ناخوانده / از حدیث دفتر جان دم مزن
شد دلت تاریک کنج مدرسه / از صفای بزم رندان دم مزن
حرف را کن صرف و نخوت محو کن / وز خیال و ظن و برهان دم مزن



تا کشی بر دوش بار احمقان / گاو شیطانی ز رحمن دم مزن
نیست ساقی دور دوران پایدار / باده در افکن ز دوران دم مزن
رخ متاب از غیر چون نورعلی / در رخ او باش حیران دم مزن

ساقی بیا و میکده را فتح باب کن / مینای می برآر و مجلس شتاب کن
ما زآب دیده کنم رنگ زرد خویش / از خون دل به غمزه چشمم شراب کن
نگشا نقاب زلف ز رخسار مهوشت / وز اشک خویش ماه فلک را نقاب کن
صبحت و آخر شب هجر در نقاب مه / از گه وصل یار سیلی ترک حجاب کن
تا رخش بخت بر کشتی از موج خیز دهر / سیلاب دیده سر کن و عالم خراب کن
پروانه وار دل بکن از مهر انجمن / وز عشوه‌های دلبرکش اجتناب کن
اوراق زهد را بمی انداز دفتری / از گفته‌های نورعلی انتخاب کن

خلوتی در سرای درویشان / بطلب از خدای درویشان
محرمان حریم لاهوتیم / ساکنان سرای درویشان

منزلی نیست در جهان حق را   جز دل با صفای درویشان
مردم از خان غیب مائده   میرسد از برای درویشان
نعمت لایزال و لم یزل است   خوان بذل و عطای درویشان
قطرهٔ پیش نیست دریا ها   زابر جود و سخای درویشان
از خدا رست با خودی پیوست   هر که شد مبتلای درویشان
ست پاک از غبار کرد با   دامن کبریای درویشان
ئی شود مدعای بمعنی   آنکه از مدعای درویشان
مدعای دو کون شاها ترا   حاصل از دعای درویشان
مهر و مه راست روز و شب در سر   سایه گستر لوای درویشان
در جهان بهر لقمه باشند   پادشاهان گدای درویشان
خوش نوا ساز عالمند و بود   بینوائی نوای درویشان
سرخوش آنکه نهاده بر گردن   طوق مهر و وفای درویشان
سر و جانم فدای آنکه بود   سر و جانش فدای درویشان
تا نهم پای بر سر افلاک   سر نهادم بپای درویشان



در دل و جان مراست نورعلی   جلوه گر از لقای درویشان

روی بهر چه هر دلم رگ گلشن   بیا گلهای اشکم بین بدامن
دلم کائینهٔ نور تجلی است   مدام از عکس رویت هست روشن
چه حد خورشید تا بازآگه آید   بطرف کعبه کویت زروزن
تو آن شاهی که جبریل امین را   در خلوت سرایت گشته مأمن
نبودش ان تزین عرش اعظم   ز نعلینت نمیشد گر مزین
بجز نور رخت در کعبه و دیر   نجوید دیده شیخ و برهمن
تو جان عالمی عالم تن تو   کجا بیجان حیاتی هست بر تن
فلک گر بارم از کین سر تیغ   بود مهر توام در بر چو جوشن
ز گفتارت که برهانیست قاطع   حدیث کاف و نون گشته مبرهن

زگفتارت که مرات الغیبست   شده نورعلی ما را مبین

ای نگار که نقش خیالت بصر من   گلچین گلستان جمالت نظر من

سلطان سراپرده تجریدم و باشد
از خاک کف پای تو تاجی بسر من

از کثرت امواج حوادث چه بترسم
پرورده شده در یم عصمت گهر من

از بارقهٔ عشق تو در مزرعهٔ عقل
یکباره فرو سوخت همه خشک و تر من

عشق تو نهالیست کز آن در چمن دل
شد معرفت از بار و حقیقت ثمر من

حسن رخ تو کآینهٔ وجه الهیست
شد روشن از آن نور علی را نظر من

ساقیا برخیز و می در جام کن
مطلقم از قید ننگ و نام کن

تا بکی در دام تن باشد اسیر
مرغ جان آزادم از این دام کن

از خودی خود مرا بیخود نمای
فارغم زین نفس نافرجام کن

در حریم خاص قربم جای ده
دورم از سر عام کالانعام کن

نقد عمرم بذل چون نورعلی
بر سر رندان درد آشام کن

ای ز نور تو چشم جان روشن
جان چو باشد همه جهان روشن

گر نه شب از رخت بتابد نور
کی شود ماه آسمان روشن



آفتاب فلک هم از رویت
گرده روز جهانیان روشن

وصف روی تو کرده در مجمع
تا شده شمع را زبان روشن

چون چراغان لاله از رویت
هر سحر که ببوستان روشن

باشد آئینه سان ز عکس رخت
دلم ابدوست جاودان روشن

از رخت نور تا تجلی کرد
شد زمین روشن و زمان روشن

ندانم آخر از داغ دل من
چه گلها سر برارد از گل من

زهی شصت و زهی بازو زهی تیر
که زد او زخم کاری بر دل من

دلم آن مرغ بسمل گشته است
بپرس آخر که چون شد بسمل من

لکن در دیده دل منزل تو
اگر آئی شبی در منزل من

بسی تخم محبت کاشتم لیک
نشد جز بار محنت حاصل من

چه کم گردد ز دریای وصالت
اگر موجی فتد بر ساحل من

کمال غیر عشقت بر دل نور
نکرد ارشاد شیخ کامل من

چو بسمل کردی و بردی دل من / بیا باری بگو کو بسمل من
رود جان از بدن بیرون ز شهرت / نخواهد رفت بیرون از دل من
چو پروانه همه بال و پرم سوخت / رخت کان نیست شمع محفل من
شود تا قابل اشیاء مقابل / چو آئینه دل ناقابل من
محبت دادم و محنت گرفتم / وفا گشتم جفا شد حاصل من
ندانی قابل و مقتول اگر کیست / منم مقتول و عشقت قاتل من
مپرس از منزلم اکنون که چون نور / برون است از دو عالم منزل من
نه تنها منزل او شد دل من / که شد بر درگه او منزل من
چو طفلان خفته نالان در سحرگاه / به پهلوی غمت شب تا دل من
چگویم زان لب شیرین که لعلش / بود پیوسته نقل محفل من
ز قتلم چند بارت دست و دامان / بخون آغشته دارد قاتل من
ز تابوت اجل آخر چو رستم / که بست آن ناقه این محمل من
نروید در مزارم جز گل عشق / ز بس عشقش سرشته در گل من



در این ظلمت سرا نبود بر نور / حجابی غیر هستی حایل من
دگر بگرفته در کف خنجرش بین تا / هوای کشتن من در سرش بین تا
به بین بر زخمهای کاری من / بخون آغشته دست و خنجرش بین تا
ز بس قتال و خونریز است و خونخوار / بجای باده خون در ساغرش بین
ز زلف و خط و خال و چشم و ابرو / پی تاراج دلها لشکرش بین
به بند طره حسن جهانگیر / اسیر و بنده شاه خاورش بین
لقایت غیرت شمشاد سروش / بعارض رشک ماه انورش بین
چو سنه و زادگان نو مسلمان / برخ آن خالهای کافرش بین
بصید مرغ دلها دام و دانه / خط مشکین و خال عنبرش بین
ز بس تیر جفا زد بر دل نور / بخون آلوده مرغ بی پرش بین
دگر دل های بست دگرش بین / هوای عشقبازی در سرش بین
همه سرگشته از سودای عشقت / بسر سودای عشق دیگرش بین

ز عشق نامسلمانی شده غرق | صف مژگان و چشم کافرش بین
گواه عشق در شرح محبت | رخ زرد و سرشک احمرش بین
ز زخم چون خودی پرخون مجروح | دل صد پاره غم پرورش بین
بمعشوقی و حسن آشوب خلق | بعشق عاشقی بی یاورش بین
چو نور از عشق گلروی گل افشان | زخوناب جگر چشم ترش بین

دیگر آشفته بر قتل منش بین | بخون آغشته دست و دامنش بین
هزاران لاله حمرا بدامن | ز داغ سرخی خون منش بین
ز بوی مشکفام و روی زیبا | بشام تیره صبح روشنش بین
بعارض غیرت خورشید گردون | بقامت رشک سرو گلشنش بین
برغم عاشقان شب تا سحرگاه | به پهلوی رقیبان خفتنش بین
چو نور از بادیت درج معانی | بالماس بیان در سفتنش بین
رخ زیبا چو ماه روشنش بین | قد رعنا چو سرو گلشنش بین



نهان بوی گل اندر رنگ چوات | تن نازک پس پیراهنش بین
چو شاخ نرگس از باد بهاری | گهی برخاستن گه خفتنش بین
ببوی سرو قدش جوی اشکم | روان از دیده خون پیراهنش بین
ز خون پیکانهان کرده رنگین | برنگ لاله دست و دامنش بین
دل از مهر و محبت جانب غیر | نظر در چشم کین سوی منش بین
برغم نور هر شب تا سحرگاه | ببزم دیگران می خوردنش بین

چندم زنی ای بت جفاجو | تیر مژه از کمان ابرو
ره سوی که آورم که ریزت | بنشست ره مرا ز هر سو
چشمت که ربوده از نگاهی | آرامش دام چشم ... آهو
تا بر زده با فنون غمزه | در سینه سحر تیر جادو
برمش قد تو کی نشیند | سروی که نخورد از لب جو
نبود عجب ار ز رنگ رویت | خورشید زند طپانچه بر رو
در گوشه غم چو نور تا چند | با یاد تو سر نهم به زانو

ساقی مطرب جانم تننا ها یا هو — مطرب بزم جانانم تننا ها یا هو
شیشه و جام مرا بر دو چو معشوق شده — عاشق پیر و جوانم تننا ها یا هو
ست و مدهوش شاده میکده ها — که از این که ازانم تننا ها یا هو
وان بود باده تو جستی گیتی شیشه و جام — که ده ترکام و دهانم تننا ها یا هو
بعد از این می عجب گر چه چکد آب حیات — از در نطق و بیانم تننا ها یا هو
ستکه نور ازلم تا ابد از پرتو خویش — روشنی بخش جهانم تننا ها یا هو

دیوانه شو دیوانه شو از خویشتن بیگانه شو — از خویشتن بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو
مستانه شو مستانه شو بین چشم مست آن صنم — بین چشم مست آن صنم مستانه شو مستانه شو
پروانه شو پروانه شو شمع جمال او نگر — شمع جمال او نگر پروانه شو پروانه شو
ویرانه شو ویرانه شو گنج وصال او طلب — گنج وصال او طلب ویرانه شو ویرانه شو
جانانه شو جانانه شو از جسم و جان بگذر ز جان — از جسم و جان بگذر ز جان جانانه شو جانانه شو
دردانه شو دردانه شو در قعر بحر جان نشین — در قعر بحر جان نشین دردانه شو دردانه شو
بتخانه شو بتخانه شو در لامکان گر بنگری — در لامکان گر بنگری بتخانه شو بتخانه شو



افسانه شو افسانه شو در عشق چون نورعلی — در عشق چون نورعلی افسانه شو افسانه شو

آماده شو آماده شو هنگام کوچ است از جهان — هنگام کوچ است از جهان آماده شو آماده شو
استاده شو استاده شو بنشین منشین از طلب — بنشین منشین از طلب استاده شو استاده شو
سجاده شو سجاده شو در پیش او افتادگی — در پیش او افتادگی سجاده شو سجاده شو
دلداده شو دلداده شو از جان و دل دلدار را — از جان و دل دلدار را دلداده شو دلداده شو
آزاده شو آزاده شو از خویشتن چون نورعلی — از خویشتن چون نورعلی آزاده شو آزاده شو

خبردار در دار جهان هشیار گو هشیار گو — هشیار در دار جهان خبردار گو خبردار گو
پندار گو پندار گو خبر در چمن عاشقان — خبر در چمن عاشقان پندار گو پندار گو
عطار گو عطار گو خبر خاک مشک افشان او — خبر خاک مشک افشان او عطار گو عطار گو
گلزار گو گلزار گو خبر گلشن کوی مرا — خبر گلشن کوی مرا گلزار گو گلزار گو
زنار گو زنار گو خبر تار زلف آن صنم — خبر تار زلف آن صنم زنار گو زنار گو
خمار گو خمار گو در بزم چون نورعلی — در بزم چون نورعلی خمار گو خمار گو

دست در آفاق یافت نرگس فتان تو — سینه هم مردم شکافت خنجر مژگان تو
فتنه هر پا زند دیده گریان من — پرده گل بر درد غنچه خندان تو
قد گهر کرد پست عقد ثنای من — سلسله بر ماه بست زلف پریشان تو
دفتر خوبی نشست پیش رخت آفتاب — شد خط یاقوت نسخ از خط ریحان تو
دست اجل گر کشد رشته جان و تن — سر نشوانم کشید از خط فرمان تو
شد ز رخت در دلم نورعلی جلوه‌گر — دیده جانم بماند واله حیران تو

سر سخن از زاهد ابتر مجو — معجزه عیسوی از خر مجو
از صدف سینه آن بحر کین — جز خزف بیهوده دیگر مجو
جام جهان بین دل صاحب دلست — خوشتر از این جام تو ساغر مجو
جز لب ساقی باقی ما — نشئه از باده احمر مجو
کشف معانی ز کلیم خدا — جز بدل پاک پیمبر مجو
جام طهوری که بود روح آب — جز ز کف ساقی کوثر مجو
مظهر و حق مظهر است — غیر یکی مظهر مظهر مجو



در سر بستان دل جز مرغ دل — بلبلی دستان سرائی کو بگو
بی گل مهر دل افروز رخت — گلشن دل را صفائی کو بگو
دردمندان خمار عشق را — جز می وصلت دوائی کو بگو
بهر بیمار دل عاشق را — جز لب لعلت شفائی کو بگو
دلفگاران تو را در کام جان — به ز خون دل غذائی کو بگو
در حریم سینه چون نورعلی — آفتاب مه لقائی کو بگو

بحر بی پایان دل را انتهائی دیگر است — گوهر بی قیمت دل را بهائی کو بگو
حسن او را ابتدا و انتهائی گشته دید — عشق ما را ابتدا و منتهائی کو بگو
بلبلان گلشن توحید را در ملک جان — خوشتر از گلزار دل بستان سرائی کو بگو
زاهدان روشن دلان را گر ملامت میکنند — در دل آن بیکشان نور و صفائی کو بگو
دردمند درد نوشی را که دل را بیم هاست — به ز درد درد دل را دوائی کو بگو
پیش ارباب نظر در ملک جان صاحب‌دلی — جز گدایان ره او پادشاهی کو بگو
عارف روشن ضمیر صاف دل در سلوک — بهتر از نورعلی در دل ضیائی کو بگو

کاشانه شو کاشانه شو کاشانهٔ جانانه شو | کاشانهٔ جانانه شو کاشانه شو کاشانه شو
پروانه شو پروانه شو مستانه آتش زن بجان | مستانه آتش زن بجان پروانه شو پروانه شو
خمخانه شو خمخانه شو خمهای آب عشق را | خمهای آب عشق را خمخانه شو خمخانه شو
پیمانه شو پیمانه شو تا مطرب مستان شوی | تا مطرب مستان شوی پیمانه شو پیمانه شو
مستانه شو مستانه شو چون چشم مست دلستان | چون چشم مست دلستان مستانه شو مستانه شو
مردانه شو مردانه شو در راه عشق آن صنم | در راه عشق آن صنم مردانه شو مردانه شو
دردانه شو دردانه شو بر افسر شاهان نشین | بر افسر شاهان نشین دردانه شو دردانه شو

همخانه شو همخانه شو با یار چون نورعلی | با یار چون نورعلی همخانه شو همخانه شو

دیوانه شو دیوانه شو از عقل و دین بیگانه شو | از عقل و دین بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو
دیوانه شو دیوانه شو در عاشقی افسانه شو | در عاشقی افسانه شو دیوانه شو دیوانه شو
دیوانه شو دیوانه شو دیوانهٔ جانانه شو | دیوانهٔ جانانه شو دیوانه شو دیوانه شو
دیوانه شو دیوانه شو دیوانهٔ فرزانه شو | دیوانهٔ فرزانه شو دیوانه شو دیوانه شو
دیوانه شو دیوانه شو در عشق روی آن پری | در عشق روی آن پری دیوانه شو دیوانه شو



پروانه شو پروانه شو تا شمع بزم جان شوی | تا شمع بزم جان شوی پروانه شو پروانه شو
ویرانه شو ویرانه شو گر گنج عرفان بایدت | گر گنج عرفان بایدت ویرانه شو ویرانه شو
پیمانه شو پیمانه شو تا با حقیقت ملا ز جان | تا با حقیقت ملا ز جان پیمانه شو پیمانه شو

بیگانه شو بیگانه شو از خویشتن چون نورعلی | از خویشتن چون نورعلی بیگانه شو بیگانه شو

برخیز و بیا ساقی بگشا در میخانه | بنشین و بده ما را آن ساغر مستانه
تا یکسر مو باقی است از هستی ما ما را | زنهار مکن تأخیر در گردش پیمانه
از ذوق مدام ما را زاهد چه خبر دارد | ما جام بگردانیم آن سبحهٔ صد دانه
دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی | گشتیم بجان محرم با حضرت جانانه
هر جا که فروزان شد از حسن رخش شمعی | عشق آمد و زد آتش در خرمن پروانه
ایران صفت از عشقش تا چند سخنگویی | آن راه نگردد طی بی همت مردانه
زان خویش گدای شه هر فضل و هنر دارد | هرگز ننهد شه جا در مجلس شاهانه
ای تازه جوان از جان بشنو سخن پیران | هرچند که گوش آید به همه افسانه
چون نورعلی تا خود از خود نشوی بیخود | هرگز نکنی معلوم راز دل بیگانه

سخنی از لب آن یار بگویم یا نه ؟ — رمزی از مخزن اسرار بگویم یا نه
تا ز دیدن چمن سرو ببالد بر خویش — حالتی زان قد و رفتار بگویم یا نه
تا ز مهتاب و ز خورشید رود نور و صفا — شمهٔ زان گل رخسار بگویم یا نه
راز عشقت که بسی در ته دل هست نهان — با دف و نی سر بازار بگویم یا نه
چندی از خرقه و تسبیح سخن میگفتم — بعد از این از بت و زنار بگویم یا نه
تا دم نورعلی مژده بجانها فشانی — خبری ز آمدن یار بگویم یا نه

یا رب آن آینه کیست کز نو بیار آمده — کش هزاران مشتری هر سو خریدار آمده
اینهمه جوش و خروش عندلیبان از چه روست — سرو گلرخسار من گویا بگلزار آمده
چیست آن تمثال سیه در زیر زلف پرخمش — هندوی سحر آفرینی بهر بازار آمده
اینهمه نقش غریب و رنگهای مختلف — جمله یکسو جست کزان ابجد ز خا آمده
خود نموده در لباس حسن لیلی جلوه گر — خود شده مجنون و سیلی را طلبکار آمده
از لب منصور کرده سر وحدت آشکار — خود انا الحق گفته فاش و بر سر دار آمده
تا نماید سرو آزاد طریقت سروری — از فروغ عین و لام و میم پدیدار آمده



امشب نگارم بار دی چون ماه — از در درآمد الحمدلله
زلف درازش حبل المتین است — کان دست ندهد با عمر کوتاه
رازش که عمری در دل نهفتم — امروز فاشش هم در افواه
اگر روی ماهش یکشب نبینم — سوزم جهانی با آتش و آه
گفتم بصد دم کی راه یابم — گفتا چو بینم خاکت بدرگاه
ساقی نخواهم جام بلورین — اکنون که مستم زان لعل دلخواه
در راه عشقش پایان ندیدم — چون نور هر چند پیمودم این راه

زهی بر صباحت جمال آئینه — زهی بر جلالت جلال آئینه
جمال و جلال ترا در دو کون — ظهور و بطون کمال آئینه
دلت را چو بنمود رخ بی چراغ — فراقت شده بر وصال آئینه
شد آئینه خوان دلم بس نهاد — بیاد رخت از خیال آئینه
ز اشکم بگیر آئینه کافتاب — ببارد چو آب زلال آئینه
بهار رخت گرچه گردد به پیش — ز هر برگ و بار نهال آئینه

دانی واقعه نیست کس ز اهل وجد | چو نورت بجز خال آئینه
فلک اگر ای سیمتن داری بند خنجر طلا | رنگ زرد عاشقان میباشد اکسیر طلا
طوق زرین او | سوره یوسف بکرد او درده تحریر طلا
شمع اندر پرده فانوس میگردد بسوز | تا نگردد بر زبانش لس گلگیر طلا
سکه شد تیغ از میان آنخسرو زرین کمر | تا بسوزاند جهان از برق شمشیر طلا
حسن روز افزون کز زلف چلیپا ماه من | دست خورشید فلک را بسته زنجیر طلا
گوی دولت میرباید هر که چون نورعلی | در خود سازد گیتی ذکر تحقیر طلا

شمعی ز رخت چو بر فروزی | پروانه صفت جهان بسوزی
سروی و چه سرو خوشخرامی | ماهی و چه ماه دلفروزی
روزان و شبان چو در خیالم | تا با تو کنم شبی بروزی
از آتش عشقت ای پریروی | در شعله من فتاده سوزی
خورشید کشد نقاب بر روی | از پرده اگر کنی بروزی



جانا چه شود ز تار وصلت | چاک دل من زره بدوزی
جز نورعلی در این زمانه | زان پرده نگفته کس رموزی

بیا و ساغر کامم لبالب کن ز می ساقی | که بر لب آمده جانم ز بس الکون فراقی
بیاور راح روح افزا و چندان باده در ساغر | که بیخود باشم و یابم ز قید هستی اطلاق
ز اشراقی و مشائی چه میپرسی بیا و می | که اندر کیش سرمستان چه جای حکمت اشراق
ترا زیبد که در خوبان زنی لاف خداوندی | که همچون ابروت جانا نبیند کس جهان طاق
ز جام وصلش ای ساقی شراب روح بخشم ده | که هستم قالب بیجان ز هجر یار مشتاقی
هنوز از عالم فانی برون ننهاده گامی | بروز امروز چه میدانی تو سر عالم باقی
بنجز نورعلی اکنون که همچو شعر گوید | انا الشمس التی طلعت من الانوار الفراقی

صبح عید است ساقیا جامی | عید عاشقان کن انعامی
همه لب تشنه ایم بر جا مست | ترکن از جامهان لب کامی
از لب و چشم خود نوازش کن | می کشان را بنقل بادامی

بوسه از لبت عطا فرما   زین تمنا برار مان کامی
که وه دلهای شاهبازان صید   خال و خطت بدانه و دامی
پیک فرخ پی خجسته قدم   آمد آورد از تو پیغامی
ده چو پیغام جی منزل را   در در گوش جان سرانجامی
تا نگرد نشیمن اغیار   بر در دل نشستم ایامی

همچو نورعلی است تابنده   آفتابم ز هر در و بامی

دوشم بصد مصطبه ساقی مهوشی   بر لب نهاد جام فرح بخش بیغشی
لب بر لب پیاله و کف بر کف نگار   کردم تمام نوش ز ساقی و دلکشی
تر شد چو کام جانم از آن جام خوشگوار   گفتی که ریخت ناگهم آبی بر آتشی
گر گاه مستم چو چنگ ضد بحران چه باک   عمری بسوی سکینه کردم مشوشی
زاهد اگر ترا همه اعمال نکوست   از رستخیز جز اسپ مشوشی
حاصل ز مهر ماهوشانم بهجر و بر   حسنی برلب باشد و قلبی بر آتشی
تا از زمان چو نورعلی جسته آسمان   هرگز ندیده جز غم کشی از ندسر خوشی





خوشا عشق و نیاز نازنینی   نم اشکی و آه آتشینی
لب جوئی و طرف لاله زاری   می لعلی و یار مه جبینی
مگر زاهد از این زهد ریائی   چه حاصل شد ترا جز کبر و کینی
بسر بردم بسی با نازنینان   ندیدم جز تو یار نازنینی
سلیمان جهانش آنکه امروز   ز یاقوت لبت دارد نگینی
عیان چشم حقیقت بین کسی راست   که دارد عینک عین الیقینی

در این نرع بجز نورعلی کیست   که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

چنان مستم که از یار نازنینی   که از مستی ندانم کفر و دینی
من آن ساعت بریدم دست از جان   که دل بستم بمهر مه جبینی
سلیمان ار نیم از دولت عشق   جهانی پای شد زیر نگینی
خوشا آن کهنه پوش پیر دانا   که دست افشاند از هر نازنینی
ملک کشش خوابگه سنجاب شاهست   چه غم دارد ز خاکستر نشینی
بتی دارم که هر تاری ز زلفش   بود عقد قرا حبل المتینی

نه جز ماه رخش را دل انیسی   نه جز کنج غمش جان را قرینی
ولی گر روغن از نورعلی نیست   بعرفان حقش نبود یقینی

ای سجایت همانکه میدانی   ای بکایت همانکه میدانی
سکه حسن و دلبری در دهر   زد بنامت همانکه میدانی
بلبلان بهر دانهٔ خالت   شد بدامت همانکه میدانی
شاه حسنی کنون عطا فرما   بغلامت همانکه میدانی
هر زمان وقت عرصه آرائی   هست راست همانکه میدانی
در قیامت جهان فرا گیرد   ز قیامت همانکه میدانی
گشت خم همچو ابروی خوبان   قد سروت همانکه میدانی
کرده در جان عشق خاصان را   لطف عامت همانکه میدانی
خوانده از قامت تو نورعلی   با قیامت همانکه میدانی

بهر آئینه چون پیدا تو باشی   ز چشم ما چه پنها تو باشی



منم در بحر صدف آن در نایاب   دو عالم قطره و دریا تو باشی
چو بودم من حجاب اندر میانه   برفتم از میان من تو باشی
بصورت من چو مینا و تو چون می   بمعنی هم می و مینا تو باشی
اگرچه تو نهانی در نظرها   ولی در هر نظر پیدا تو باشی
شدی چون فارغ از هر اسم و معنی   مسما همه اسما تو باشی
عیان نورعلی را گر به بینی   یقین یکتای بیهمتا تو باشی

نیست لایق منزلش در هر دلی   گرچه او دارد بهر دل منزلی
زورق افکندیم در بحری که نیست   غیر طوفان بلایش ساحلی
وه چه خوش گفت رند میکده   با فقیه مدرسه در محفلی
ای ز گفتت نیست هر انجمن   حیف کز درک معانی غافلی
نیست جز این مستی موهوم تو   در میان جاهلان جاهلی
یا صفای پرتو نورعلی است   روشن ار بینی در این منزل دلی

منم آئینه وجه الهی — شده مظهر صفاتش را کماهی
منم سلطان کون بر مسند فقر — ولکن ملک من ز مه تا بماهی
چو عریانی لباس فقر آمد — چرا در بر کنم دیبای شاهی
تو شاه ظاهری من شاه باطن — تو مست جاه و مست الهی
ترا شوکت اگر چه از سپاه است — مرا شوکت بود در بی سپاهی
ز سوز سینه مستان بپرهیز — که سوزاند جهانی را باهی
نهانی گنجها نور علی راست — بخواه از وی هر آن گنجی که خواهی

صبح عید است و رسید ساقی — عیش مشتاقان می باقی
در میان صراحی و ساغر — میکند تازه عهد و میثاقی
دم از نقل می بزم نشاط — کام هر عاشقی و مشتاقی
از کفش هر که ساغری نوشید — یافت از قید هستی اطلاقی
مطرب دلنواز بربط و ساز — کرده سر نغمهای عشاقی
زده آتش بخرقه تزویر — شسته در می کتاب زراقی



گویم ار نکته ز دفتر عشق — نایدم شرح کردن اوراقی
تافت نور علی ز مشرق غیب — شد عیان آفتاب اشراقی

ای ز نور روی تو صبح وصل نورانی — دل ز تار موی تو شام هجر ظلمانی
خورده چشم جادویت چون پیاله کافر و مؤمن — برده خال هندویت رونق مسلمانی
نوک غمزه ات دلرا داد و شیخ و برهمن تشنه — چین طره ات جانرا جمع پریشانی
پیش فهم و ادراکت قیمت دانش اندوزی — عقل کل فرو برده سر بجیب نادانی
از همای الطافت ظل پایدار سوی — در زمان فرو کوبد نوبت سلیمانی
هر که از می عشقت جرعه بیاشامد — تا ابد نیاساید از خروش سبحانی
تا شد اندر دل نور از علی زاهر — گی بدل عیان چنی رازهای پنهانی

فلک ابریست از دریای معنی — زمین گردیست از صحرای معنی
جهان در جنب دریای است یکسر — بود یک ذره از پهنای معنی
ببرد این دیده صورت فروشنا — در آور دیده بینای معنی

تجلّی کرده بین صدگونه انوار — بدل از صورت زیبای معنی
حقیقت کی نهد سر در کنارت — نباشد در میان تا پای معنی
ز سر سودای صورت ار برون کن — اگر داری سر سودای معنی
عیان نورعلی را تا ببینی — برافکن پرده از سیمای معنی

شبی با شاهدی در سرزمینی — بگفتا عاشق محنت قرینی
که جانا که قدر وصل آن کس شناسد — که با هجران سر آرد اربعینی
خوشا آن کعبه رند غیورست — قبا بیت باشد و نه آستینی
سلیمان جهان است آنکه امروز — ز یاقوت لبت دارد نگینی
عیان چشم حقیقت بین کسی است — که دارد عینک حق الیقینی ❖
در این مزرع بجز نورعلی کیست — که بخشد خرمنی با خوشه چینی

ای کرده تلف عمر گرامی بمناهی — بگذر ز مناهی و مکن پیش تباهی
زین جمله مناهی که نمودی چو بگاهی — بنمای چه داری تو ز عرفان الهی



عرفان الهی اگرت نیست چه حاصل — گرم که شدی شهره تو از ماه بماهی
زین کهنه و نو جز شوان یافت بتحقیق — نه از ژنده فقر و نه از اطلس شاهی
پیری بطلب تا که چو نورت بزداید — از چشم تو از زنگ سفیدی بسیاهی

ای خفته درین سرای فانی — برخیز که رفت زندگانی
عمرت بچهل رسید و ترسم — در جهل چو کودکان بمانی
برآنه سر از خدا طلب کن — علمی که ترا دهد جوانی
وان علم کجا کنی تو معلوم — تا ابجد عشق را نخوانی
صد حرف که نقطه شناسی — گر علم شریف عشق خوانی
هم معرفت خدای هیچت — هم علم بیان و هم معانی
از دفتر فضل اوست حرفی — این چار کتاب آسمانی
چون قدره نقش خویش ظاهر — میخواست بانسی و بجانی
نقش دو جهان ز کاف و نونی — بنمود عیانی و نهانی
ای کرده طمع بدیدن او — گر خام تهٔ ز نخجگانی

با دیدهٔ سر تو آتشش دید — گر دیدهٔ سر نمیتوانی
رب ارنی چو گفت موسی — بشنید جواب لن ترانی
زان پیش که بایدت سبکروش — در طاعت او مکن گرانی
جز معرفتش دلا فرو شوی — چون نور کتاب نکته دانی

ساقی ز چه روی سرگرانی — بگذار سبک ز سر گرانی
بین چهرهٔ زردم و دوا کن — در جام شراب ارغوانی
نبود عجب ار چه باز یابند — پیران کهن ز نو جوانی
باری ز درت نمیشوم دور — صد بار گرم زند برانی
شب تا به سحر در آستانت — هستم چو سگان پاسبانی
نو خضر که یابد از لب تو — سرچشمهٔ آب زندگانی
دل شاد کسی که جز بر تو — ظاهر نکند غم نهانی
جز نور که مخلصت ز دل شد — اخلاص همه بود زبانی



کهن پیرا چو عهد نو جوانی — گذشت و رفت از کف زندگانی
بود بیهوده همچون کودکان دل — نهادن بر بقای عمر فانی
مجو جاوید در دنیا نشیمن — که دنیا نیست جای جاودانی
ز پنجه سال سامانی سرانجام — نشد این پنج روزه کی توانی
بکشت آخرت تخمی بدنیا — نیفشاندی ندانم کی توانی
زمانی تازه کار عمر باقیست — مشو غافل ز کار خود زمانی
چو نور آراست از دل برنخیزد — اگر در دل دل آرامی نشانی

تو در خوبی بدین خوبان نمانی — که خوبان جمله جسمند و تو جانی
چو برخیزی ز بالای بلاخیز — هزاران فتنه در دلها نشانی
لب جان پرورت گر خضر دیدی — ننوشیدی ز آب زندگانی
بجرم پیریم آخر ببخشای — که شد حرف توام نقد جوانی
بیگانه دشمنیهای دلت نور — که داری او دشمنیهای زمانی

نهان با برقعی گر آفتاب تجلی  ***  منه ز طرهٔ مشکین رخ آفتاب تجلی
سحر که خسرو خاور علم برافرازد  ***  کند ز شعشعهٔ رویت اکتساب تجلی
به پیش دیده حجابی که داشتم برداشت  ***  رخت که شد ز حیا در پس حجاب تجلی
در این حدیقه ندیدم گلی بخارت  ***  که آن ز چشمهٔ خورشید جوز ده است تجلی
برنگ لاله زند موج در پیاله نور  ***  ز عکس عارض چون لاله شراب تجلی

دم عشق نکرد او گر وداعی  ***  چه باز آید ندارمش نزاعی
دلم پرخون و شیشه خالی از می  ***  در اینحالت کجا ماند سماعی
ببازاری که آرد جنس حسنش  ***  بصد نقد روان ارزد متاعی
شود هر ذره خورشید جهانتاب  ***  ز خورشید من ار تابد شعاعی
منه جز مستی عشقش بسر جای  ***  ز مخموری نیابی تا صداعی
چو نور از اختراع نفس بگذر  ***  مکن هر دم ز نفست اختراعی

ابروی تو آئینهٔ انوار الهی  ***  انوار الهی ز رخت ناشر کاهی



هرگز نبرد صرفه بجز تیرگی بخت  ***  چشم تو که از سرمه کند بخت سیاهی
زیبا نبود بر قد کس اینقدر خوبان  ***  زینسان که بقد تو بود جامه شاهی
از همت عشق من و تأثیر دعاهاست  ***  حسن تو که تا ماه گرفته است ز ماهی
حاصل نشد از وصل توام کنج گلو  ***  چون نور پس از هجر توام چهره کاهی

ای ز مهرت در این خراب آباد  ***  بیدلان را دل خراب آباد
بسته طرهٔ تو صد خسرو  ***  کشتهٔ غمزهٔ تو صد فرهاد
تار گیسو و چشم جادویت  ***  آن پی صید دام و این صیاد
تا نشد بنده پیش بالایت  ***  سرو از خاک سر نزد آزاد
ماه خوانم رخ تو یا خورشید  ***  سرو دانم قد تو یا شمشاد
کس نداند که طینت پاکت  ***  از چه خاکی شده است ایجاد
گوهری پاک چو تو در لطفش  ***  صدف آسمان ندارد یاد
مادر دهر چون تو فرزندی  ***  خود نزائیده و نخواهد زاد

عقل کل گر نبود مزدورت
کی در اینکارخانه بد استاد

هر دو بر آسمان نهادت سر
سر رسیدش بر آسمان مراد

نشتر دوریت مرا در دل
کرده جا همچو خنجر فولاد

کوشش بخت چو از دل مجروح
بزدود گرد و حراش باد

آسمان بتو گر کند خاکم
خاکم آخر بکویت آرد باد

دی متاع رخ تو میجستم
بر سر چارسوق حسن آباد

دیدم از هر دکان پری وشی
سر بر آورده و کند فریاد

که دو عالم بچشم دشمن و دوست
پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

یار در دیدهٔ اولو الابصار
میکند جلوه از در و دیوار

چون ترا هست دیده تا می
دیدن روی او کنی انکار

دیدهٔ کان تواندش دیدن
دیده سر بود نه سرای یار

دیده سر به بند و سر بگشای
تا بدیدارش آوری اقرار

تو ز پندار خویش محرومی
در دو عالم ز لذت دیدار



تا کند جلوه در نظر یارت
شق کن از پیش پرده پندار

منزل لیلی است این وادی
غیر مجنون نداده کس را بار

ناقه ات سست و سنگلاخی سخت
کی رسد کی ترا بمنزل بار

کاروانها بسی درین وادی
گم شد و کس ندیدشان آثار

چند گوئی که ره خطرناک است
خطر از سر بنه قدم بردار

این خطر چیست در سر دانی
هوس تاج و سکه و طومار

بی خطر تا بسر رسانی راه
تاج و طومار و سکه ات بگذار

سعی دشوار در این وادی
راه بردن بمنزل دلدار

رهبری ایجو که او آسان
بکند بر تو این ره دشوار

ور نه بنشین و گوش دل بگشای
بشنو این قصه از در و دیوار

که دو عالم بچشم دشمن و دوست
پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

ساقی سیم زرین جام
همچو جانش ز باده لعلی فام

رنگ خورشید جانش از باده
غیرت ماه باده اش از جام

قامتش در خرام سرو سهی     طلعتش طرف بام بدر تمام
چشم جادوش فتنهٔ دوران     خال هندوش آفت ایام
خط ریحان و مصحف رویش     رقم کفر و دفتر اسلام
طرهٔ تابدار شکنینش     گستریده بصید دلها دام
چشم صیادش از رم مژگان     کرده وحشی غزال چین را رام
حجرالاسودی بود خالش     که نهد داغ بر دل اصنام
شیخ و ترسا بکعبه و دیرش     آن صمد این صنم گذاشته نام
آسمان و زمین هرچه در اوست     همه را بر درش قعود و قیام
دوش وقت سحر بمیخانه     کرده جامی ز لطف انعام
گفت از این جام جرعه‌ای نوش     تا بشوید دلت ز زنگ ظلام
پس چو آیینه دربت روشن     گردد آغاز کار تا انجام
لب نهادم بجام و نوشیدم     چون تماشش مرا رسید بکام
دیدم از هر طرف بدیدهٔ دل     این سخن نقش گشته بر در و بام
که دو عالم بچشم دشمن و دوست     پرتوی ز آفتاب طلعت اوست



مطرب عودساز چنگ نواز     چنگش از عود دل نواپرداز
ساز عشاق را بآهنگ بلند     در مقامات عشق پرده نواز
صیت صوتش چو لحن داودی     عالمی را گرفته از اعجاز
نفس عیسوی بجان بخشی     باب روح پرورش دمساز
رشتهٔ تارش از دل محمود     بوده سر تا سر آرام همچو زلف ایاز
نالهٔ لیلی از صدای سازش     صبر مجنون ربوده در تک و تاز
زهره چنگیش بسوز عود     خنده‌اش از طرب چو بربط باز
ارغنون ساز دلبران از سوز     انجمن سوز عاشقان از ساز
کرده آوازه نوا خوانیش     گشته بر چرخ پر از آواز
گه مخالف نواز خوش بعراق     راست پرداز گه براه حجاز
گه چو بلبل بگل ترنم سنج     گه چو طوطی بسر و نغمه طراز
گه فروبسته همچو غنچه لبش     گه دهان کرده چون شقایق باز
گه حقیقت نواز پردهٔ عشق     گاه سازندهٔ رباب مجاز
دوش در پرده از لب طنبور     مهر برداشت تا که گوید راز

پیش رفتم که بشنوم رازش | ناگهان کرد این نوا آغاز
که دو عالم بچشم دشمن و دوست | پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

شاه پر پوفای مهر گسیل | دلبر پر جفای سنگین دل
مرغ جانها ز طره اش در دام | صید دلها ز غمزه اش بسمل
لعل دلجوش مؤمن محیی | چشم جادوش کافر قاتل
ماه رخسار عالم آرایش | مهر افلاک را نموده خجل
عرق انفعال بالایش | سرو آزاد را نشانده بگل
برده چوگان حسن زیبایش | گوی خوبی ز دلبران چوگل
در بیابان عشق مجنون وار | بسته بر ناقه لیلیش محمل
شرح حسنش متاع هر بازار | وصف خلقش حدیث هر محفل
روزی آمد برم باستعجال | دل ربود و برفت مستعجل
من سرگشته بیدل و حیران | رفتم از پی که جویمش منزل
عمری اندر طلب بشرح و بیان | ست و دیوانه حال لایعقل



شهر و بازار و کوچه و خانه | کوه و صحرا و لجه و ساحل
همه را یک بیک بگردیدم | اثری زان نشد مرا حاصل
هر کجا کاملی و دانائی | دیدم از وی شدم بپرش سایل
همه بودند در ثنا سایش | متحیر چو کودک جاهل
کس ندیدم ز عارف و عامل | که نباشد بحسن او مایل
لیک هر یک ز فرط خودبینی | مانده از دیدن رخش غافل
چون بدیدار عالم آرایش | جان ناقابلم نشد قابل
بر زدم دامن هلاکت خویش | که کنم خویش را ز غم واصل
تا که از روی مرحمت با من | گفت نور حزین خونین دل

که دو عالم بچشم دشمن و دوست | پرتوی ز آفتاب طلعت اوست

ای نام تو در دهر زمانی | بی نام تو کی بود زمانی
در هیچ دهن مجو نشانش | بی نام تو گر بود زمانی
گویا برخ از هلال ابرو | تیر نگهت کشد کمانی

چو زلف وحشت ندیده چشمی    آشوب دلی بلای جانی
گلگشته وادی غمت را    جز نام کجا بود نشانی
شبها بنگر چگونه تا صبح    با خون جگر بهر مکانی
بنشینم و بیتو زار گریم    برخیزم و وز انتظار گریم

ای چون تو ندیده بعالم    قدی که بهرت ز سنگ آدم
جست که چو جان عزیز دلهات    گنجینه طلسم اسم اعظم
تا رحمت لذت ابد ارثش    از کس نکند قبول مرهم
صد خرمن عمر داده برباد    کاری طلبت بوادی غم
پندار که چشم مرگ بازت    تا دیده نهاده ایم بر هم
از سیل سرشک بی عجب نیست    دیوار سپهر گر شده نم
رفتی و نیامدی و ترسم    تا آمدنت بکنج ماتم
بنشینم و بیتو زار گریم    برخیزم و وز انتظار گریم



ای نرگس فتنه های جادوت    باطل کن سحرهای هاروت
یاقوت لب نشفته کس را    ای قوت صبر و خون دل قوت
یوسف زنخ تو از ته چاه    یونس که تو از دل حوت
گنج ملکو ترا طلسمی    نبود چه تو در سرای ناسوت
بال جبروت چون گشائی    سیمرغ توئی بقاف لاهوت
هر کز انکه بمردنم نیائی    تا حشر بکنج قبر و تابوت
بنشینم و بیتو زار گریم    برخیزم و وز انتظار گریم

ای دل بشمائل تو مایل    مایل بشمائل تو ایدل
انسان زنخ گره گشایت    هر عقده که بر دلیست مشکل
بی نکهت بصید دلها    یکدم انکند هزار بسمل
مقتول تو خواهد ار خداوند    جانها که کنند فدای قاتل
مبنی ز رخت من آنچه دیدم    با آئینه گر کنی مقابل
سیلاب سرشکم از گریبان    تا دامن سحر برده بر ساحل

تا چند بسوی کنج وصلت | در کنج فراق کرده منزل
بنشینیم و بی تو زار گریم | برخیزیم و زانتظار گریم

ای از تو نشان آفرینش | افسوس و فغان آفرینش
جانی تو و آفرینش جسم | ای جسم تو جان آفرینش
در کان چو تو گوهری ندارد | ای گوهر کان …… آفرینش
جز نقد غمت مرا متاعی | نبود بدکان آفرینش
نتوان ز هزار جز یکی گفت | وصف تو بیان آفرینش
بی نام کی بود زبانی | گویا بزبان آفرینش
با سوز درون چو نور خواهم | بیرون ز جهان آفرینش
بنشینیم و بی تو زار گریم | برخیزیم و زانتظار گریم

ای آنکه طلب کنی خدا را | آیینهٔ حق شناس ما را
رندانه درآی در خرابات | جامی بچش و ببین صفا را





بشکن صنما قبا کن ... | وانگاه بمی ده آن قبا را
بیگانه ز خویش تا نگردی | دیدار نه بی آشنا را
هرگز نرسی بگنج الله | تا نشکنی این طلسم لا را
خوش آنکه براه کوی وصلش | گم کرده ز شوق دست و پا را
ای شیخ ز روی واحدیت | نشناخته اگر تو ما را
در کعبه و سومنات ماییم | عالم صفت و ذات ماییم

ماییم ز خویش بیخودانه | سرمست ز بادهٔ مغانه
از هستی خویشتن مجرد | مطلق ز علایق زمانه
از ما اثری نمانده جز یار | چون آتش عشق زد زبانه
ماییم نشان بی نشانی | هرچند ندارد او نشانه
ما بر خط و خال مهوشی حیران | زاهد بخیال دام و دانه
یار آمد و غیر شد فراموش | عشق آمد و عقل شد روانه
پیدا و نهان بجز خداوند | غیری نبود چه در میانه

در کعبه و سومنات ماییم — عالم صفتند و ذات ماییم

ما زانوی زهد را شکستیم — در بتکده سالها نشستیم
تسبیح بخاک ره فکندیم — زنار ز زلف یار بستیم
سوئی ز میان جان کشیدیم — بند دل زاهدان گسستیم
پیوند از این و آن بریدیم — از دور و سر زمانه رستیم
پیوسته فتاده در خرابات — از گردش چشم یار مستیم
تا جام جهان نمای ثابت — دُردی کش باده الستیم
در ظاهر اگر چو بس فقیریم — در باطن خویش هر آنچه هستیم
در کعبه و سومنات ماییم ❀ — عالم صفتند و ذات ماییم

دوشم بر آمد آن دل آرام — بگرفت بخلوت دل آرام
زانوار تجلی جمالش — افزود صفای باده در جام
بگشود چو آفتاب جبینش — از چهرهٔ صبح و پردهٔ شام



افکند ز لطف ساقی عشق — آوازه و اشرکه بُوا در ایام
زانکه باده هر آنکه خورد جامی — دید اوّل کار تا بانجام
در آئینه دید عکس خود را — افتاد بزلف خویش در دام
چون از غم یار من بدم جوش — آمد ز سروش غیب پیغام
در کعبه و سومنات ماییم — عالم صفتند و ذات ماییم

گشتیم مقیم بر در دل — دیدیم جمال دلبر دل
سلطان غمش علم برافراخت — شاهانه گرفت کشور دل
بس دل که بصیدگاه عشقش — چون صید فتاده بسر دل
در قلزم عشق یار ما را — پرورده شده بگوهر دل
اسرار نهان ز روی ساقی — گر دیده عیان ز ساغر دل
پرواز کنان بگلشن جان — خوش گشت سحر کبوتر دل
در کعبه و سومنات ماییم — عالم صفتند و ذات ماییم

روجبهٔ ماو بن قبا کن | فانی شو وجای در بقا کن
در دیدهٔ ما در او بنشین | نظاره صورت خدا کن
از دُردی ما بنوش جامی | در دل خویشتن دوا کن
چون قطره درای اندرین بحر | خودرا بمحیط آشنا کن
گر طالب گنج لایزالی | در کنج دلت دیده واکن
مردانه زخویشتن برون آی | رو بر در کعبهٔ رضا کن
بگذر زخودی خود چو منصور | رو بر سر دار این ندا کن
در کعبه و سومنات مائیم | عالم صفتند و ذات مائیم

ما مهر سپهر لامکانیم | بیرون زجهان جسم و جانیم
مفتاح رموز گنج کنزیم | مجموعهٔ سر کن مکانیم
از هر نظری بصیر و بینا | گویا بزبان این و آنیم
مستیم خراب ولاابالی | از خلق کناره و در میانیم
با حضرت خواص خوش کلام | باشید آخر آنز مائیم



در هیچ دری بسر نباشد | آنرا که زخویشتن برانیم
چون نورعلی مدام با هوش | گوئیم بهر زبان که دانیم
در کعبه و سومنات مائیم | عالم صفتند و ذات مائیم

بزم ما بزم عاشقان باشد | نقل ما نقل عارفان باشد
بر زمان خون تازه در غیب | از تن عاشقان روان باشد
هر که آمد ببزم ما بنشست | فارغ از ملک دو جهان باشد
دل چو پروانه مراد بسوخت | شمع خلوت سرای جان باشد
آفتاب جمال روز افروز | از گریبان شب عیان باشد
هر که از خویشتن شود فانی | باقی ملک جاودان باشد
بزبان فصیح میگوئیم | تا سر نطق در زبان باشد
که همه فانیند و باقی یار | لیس فی الدار غیره دیار
صورت ما چو جام مغنی می | باطناً نائیت وظاهر نی

از وجودی وجو ما موجود | با وجودی وجو ما لاشی
مطلب خو ز خو طلب میکن | زانکه مقصود خو خودی هی ها
دره عاشقان خرد لنگ است | که ز عقل تو گو دایره طی
هرکه نوشید باده عشقش | برده در آب زندگانی پی
وانکه شد کشته دره جانان | کشته در کیش عشقبازان حی
گوش و جان برگشا و شو فانیش | سرنائی عیان شو از نی

که همه فانی اند و باقی یار | لیس فی الدار غیره دیار

نور روشن بدیده پیدا کن | دیده از نور روشن بینا کن
جام گیتی نما بدست آور | عکس ساقی در او تماشا کن
از خودی بگسل و باو پیوند | رو وصال خدا تمنا کن
غیر حق گر کنی ز دل بیرون | حق بگو دیده که روی با ما کن
چشم جان برگشا ببین یار و شو | دیده بر حسن یار بینا کن
همچو قطره در آ در این دریا | خویشتن را غریق دریا کن



گر که بدیوان دل فرو رفتی | این بلوح ضمیر انشا کن
که همه باقیند و باقی یار | لیس فی الدار غیره دیار

دور پیکار در میان آمد | نقطه در دایره عیان آمد
سر توحید قطب عالم شد | مهدی آخر الزمان آمد
عکس دلدار در دلم بنمود | دین مبرا از این و آن آمد
هر که سرباخت اندر این دریا | سرور جمع عاشقان آمد
سر وحدت یقین ز خال نمود | کثرت زلف دلبران آمد
دل چو مشغول ذکر حق گوید | این سخن حاصل زبان آمد

که همه فانیند و باقی یار | لیس فی الدار غیره دیار

نقش او در خیال می بینم | در خیال آن جمال می بینم
آب حیوان چشمه کوثر | جرعه زان زلال می بینم
نقش غیری اگر خیال کنم | آن خیال محال می بینم

بزم عشقست و عاشقان سرمست     همه در وجد حال می‌بینم

عیش دنیا و عشرت موهوم     سربسر قیل و قال می‌بینم

مجلس عاشقان بوجد آمد     ذوق اهل کمال می‌بینم

چون بدریای دل فرورفتم     در زبان انفعال می‌بینم

که همه فانیند و باقی یار     لیس فی الدار غیره دیار

دوش آن ساقی قدح در دست     از در ما درآمد و بنشست

توبهٔ سالخوردهٔ ما را     خوش بسنگ جام باده بشکست

دیده نقش جمال او چون دید     نقش غیری دگر خیال ببست

کی کند یاد چشمهٔ حیوان     هر که نوشید بادهٔ الست

خرم آنرند مست عالم‌سوز     که ز بود و نبود خود وارست

هر که با ما درآمد اندر دیر     از خودی رست با خدا پیوست

این سخن خوش بگفت مردانه     دختراباب با من سرمست

که همه فانیند و باقی یار     لیس فی الدار غیره دیار





آفتاب سپهر یزدانی     شاه مردان علی عمرانی

برهمه رهروان شد اولاش     هادی و رهنمای ربانی

شده در راه حق رضا تسلیم     کرده مسند بتخت سلطانی

مستی ما ز بادهٔ دیگر است     تو نه نوشیده چه میدانی

ما مریدان سید سرمست     هادی وقت پیر روحانی

تا نه بینی عیان تو نورعلی     این سخن را بذوق میخوانی

که همه فانیند و باقی یار     لیس فی الدار غیره دیار

رو وصال خدا طلب ای یار     بگذر از خویش و بگسل از اغیار

چشم جان برگشا ببین در دل     متجلی است جلوهٔ دلدار

جان خجالت در ره جانان     خویشتن را از آن حجاب برآر

رو بپای حریف سرمستان     خویش بینداز این سر و دستار

دور بر دور نقطهٔ توحید     خط کشان می‌درآی چون پرگار

موج و بحر و حباب هر سه یکیست     جز یکی نیست اندک و بسیار

| | |
|---|---|
| وحدت لاشریک له خواهی | گوش بگشو گوش و بشنو ایگفتار |
| که همه صورتند و معنی او | وحده لا اله الا هو |
| زاهدا چند باشی اندر خواب | روی وصالش بجان و دل دریاب |
| گوش بگو بر در سرای مغان | افتتح یا مفتح الابواب |
| چشم دل بازکن ببین در دل | آفتاب منیر در مهتاب |
| یکزمان نزد ما درآ بنشین | در خرابات عشق مست و خراب |
| با لب لعل ساقی باقی | یکدو ساغر بنوش باده ناب |
| گوش دار در کنار بحر و ببین | عین یکدیگرند موج و حباب |
| دل ز ظاهر رو بباطن کرد | آمد آندم بگوش جانش خطاب |
| که همه صورتند و معنی او | وحده لا اله الا هو |
| هرکه از خویشتن شود یکتا | ره برد در حریم او ادنی |
| گرکسی نور حق عیان بیند | دیده از دیدنش شود بینا |



| | |
|---|---|
| جدا گشت و از خودی برخاست | هرکه بنشست یکزمان با ما |
| غرقه بحر بیکران گردید | هر حبابی که شد از اندر یا |
| تا یکی شد دی و فردائی | دی گذشت و نیامدی فردا |
| ظاهر و باطن اول و آخر | یک مسماست اینهمه اسما |
| بزبان فصیح و لفظ ملیح | سر توحید میکنم انشا |
| که همه صورتند و معنی او | وحده لا اله الا هو |
| در دلم عکس یار پیدا شد | سر پنهان همه هویدا شد |
| هر حبابی که بود از این یا | چون بدریا رسید دریا شد |
| سر وحدت چو در دلم بنمود | دل حریم خدای یکتا شد |
| بی نشانش همه نشان گردید | دل ز صورت بسوی معنی شد |
| غیر نور خدا نخواهد بود | دیده کو نور بینا شد |
| لذت درد ما اگر جوئی | از دل دردمند شیدا شد |
| چون بذکر خدا شدم مشغول | در زبان انتقال گویا شد |

که همه صورتند و معنی او — وحده لا اله الا هو

چون نهان تو در عیان دیدم — بی نشان تو در نشان دیدم
حق مطلق بدل هویدا شد — اینمنزه ز جسم و جان دیدم
از حجاب خودی شدم بکنار — بارها پرده در میان دیدم
نور معنی واحد مطلق — در همه صورتی عیان دیدم
میر مست لاابالی وار — سر در جمله عاشقان دیدم
چون بذکر خدا شدم مینا — سر توحید در زبان دیدم

که همه صورتند و معنی او — وحده لا اله الا هو

شاه دلدل سوار می بینم — صاحب ذوالفقار می بینم
دم بدم در تجلیات ظهور — جلوه روی یار می بینم
جز خدا نیست در نظر ما را — گر یکی در هزار می بینم
مذهب عاشقان قرار گرفت — دین حق برقرار می بینم



دوستان غرقه در میان محیط — دشمنان در کنار می بینم
چون بدریای جان شدم پنهان — هر نفس آشکار می بینم

که همه صورتند و معنی او — وحده لا اله الا هو

مظهر سر جمله اسمائیم — جمله اسماء را مسمائیم
گاه فانی شویم و گه باقی — گاه پنهان و گاه پیدائیم
ما حریفان مست سرمستیم — بردر دیر باده پیمائیم
گاه عاشق شویم و گه معشوق — گاه مطلوب گاه جویائیم
در خرابات عشق مست و خراب — فارغ از عشق دی و فردائیم
گه نشیب و گهی فراز شویم — گاه پستیم و گاه بالائیم

که همه صورتند و معنی او — وحده لا اله الا هو

ای مظهر ذات کبریائی — زیبد بتو گر کنی خدائی
از شاهی عالمت بهتر — بر درگه تو مرا گدائی

خورشید رخ نقاب بند د | رنگ بردر روی برگشائی
خوش نیست بتا زکف رها کن | آئین جفا و بی وفائی
زین پیش منه چو لاله داغم | بر سینه ز آتش جدائی
ای نور فزای چشم مردم | از دیده من نهان چرائی
یکبار ببزم ما ار خرامی | از راه وفا و آشنائی
برخیزم و سر نهم بپایت | بنشینم و جان کنم فدایت

ای کوی تو طرف لاله زارم | وی روی تو نو گل بهارم
باری نگذاریش چو سرو هم | مجروح مکن دل فکارم
ز ابروی کمان و تیر مژگان | هر لحظه بنو کنی شکارم
دل بر نکنم زخاک کویت | بر باد اگر رود غبارم
بس لاله ز داغ حسرت تو | روید پس مرگ از مزارم
می روی چند همچو باران | خونابه دل ز دیده بارم
بربسته میان و روگشاده | باری گذر از تو بر مزارم



برخیزم و سر نهم بپایت ؛ | بنشینم و جان کنم فدایت

بردار ز رخ نقاب یارا | مگذار بدل حجاب ما را
باری چه شود بشکر شاهی | بنوازی اگر دمی گدا را
اسرار نهان ز مهرت ای جان | در مخزن دل شد آشکارا
مهری چو توای مه دل افروز | کی در نظر آرد این سها را
کی ثبت کنم بلوح سینه | جز نقش خیال تو نگارا
در کوی تو راه چون بپایم | کانجا نبود رهی صبا را
روزی قدم ار تو رنجه سازی | در کلبه محنتم خدا را
برخیزم و سر نهم بپایت | بنشینم و جان کنم فدایت

از دیده چه اشکم آر فکندی | دست آر دلم بنوشخندی
در هر شکنی فکنده زلفت | برگردن جان من کمندی
انخال بمنظرت نشسته | یا بر مجمر بود سپندی

که دل کنم ز نخل قدت | گر ریشه ستم بکنده
بس چشم بدیدم و ندیدم | چون چشم خوشت تو چشم بنده
سوز دلم از بسکه دایم | بر گریه چشم من بخنده
خواهم که نهان ز چشم اغیار | پیش رخش ای نگار خنده

برخیزم و سر نهم بپایت | بنشینم و جان کنم فدایت

ای قد خوش تو سرو نازم | دامن مکش از کف نیازم
باری چه شود ز لطف سازی | در سایه خویش سرفرازم
بر روی تو ار سرشک غماز | ز دیده عیان ز پرده رازم
در کعبه نماز کی گذارم | تا قبله ز ابرویت نسازم
از وصل تو کی بیابم اکسیر | در بوته هجر نگدازم
کی کم شودم عیار چون زر | گر خود بری از دهان گازم
ای آنکه ز نور رخ نغشی | بنمائی رخ اگر تو بازم
برخیزم و سر نهم بپایت | بنشینم و سر کنم فدایت



جانا چه شود که گاه گاهی | بر سوی من افکنی نگاهی
در فقر کمال بی‌نظیری | در مصر جمال پادشاهی
آوازه حسن و صیت خوبت | بگرفته زماه تا بماهی
هر دم چو کشی بقصد جانم | از خال و خطت صف سپاهی
شاها چه شود ز خاک پایت | بر سر بنهم اگر کلاهی
از حادثه ام چه غم که دارم | از ظل حمایتت پناهی
باری بگذر ای جفاجوی | تا من برت بعذر خواهی

برخیزم و سر نهم بپایت ۞ | بنشینم و جان کنم فدایت

در مصر رخت مرا نباتی | فرمای بدان لبان براتی
حشمت کشدم اگر بغمزه | وز بوسه دهد لبت حیاتی
هم زینت کعبه بطحا ۞ | هم زیور بت سومناتی
اشیا بوجود تو دمادم | یابند حیاتی و مماتی
از قهر بقوم و لطف قومی | طوفان بلائی و نجاتی

گر دیده جهات از تو پیدا | در ذات اگرچه بیجهاتی
هرچند که من نباشد | خواهم که مدام چو نجاتی

برخیزم و | سرنهم بپایت
بنشینم و جان | لکنم فدایت

در جذبهٔ عشق افتاد این دل ساز و نوائی | یکلحظه نمیدارد آرام و شکیبائی
بازآ که بیکجلوه آفاق بیارائی | ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی

دل بی تو بجان آمد | وقت است که باز آئی

شهد لب لعلت محتاج بیانم کرد | آوازه حسن تو رسوای جهانم کرد
هجر گل روی تو بیتاب و توانم کرد | مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کز دست بخواهد شد | پایان شکیبائی

تا چند توان بودن در خون دل آشامی | ساقی بسر مستان شایسته بده جامی
تا وارهم از مستی از تهمت بدنامی | ای درد توام درمان در بستر ناکامی

وی یاد توام مونس | در گوشهٔ تنهائی

پابند سر زلفت از بسکه برآشفتم | از دوری روی تو در بستر غم خفتم



درهای سرشک خود از مژه ز الماس سفتم | دیشب گله زلفت با باد صبا گفتم

گفتا غلطی بگذر | زین فکرت سودائی

در بادیه عشقت گم کرده ره مقصد | ایام صبوری هم بگذشت ز سر از حد
مرغ سحری در باغ افسانه چنین میزد | صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصد

این است حریف ای دل | تا باد نپیمائی

ما را نبود امروز در خلوت دل محرم | من با که بگویم از احوال دل پرغم
امروز طبیبی کو بر زخم نهد مرهم | یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم

رخساره بکس ننمود | آن شاهد هرجائی

چون ناوک مژگانت [illegible] | در سلسله عشقت امروز دو رنگی نیست
جز شهرت حسن تو در شهر دو رنگی نیست | ساقی چمن گلرا ابروی تو زنگی نیست

شمشاد خرامان کن | تا باغ بیارائی

در میکده ای ساقی تا بزم [illegible] می ده | تا جلوه ساغر [illegible] منظرم می ده
تا شور جنونی [illegible] سرم می ده | در دامن مینا خونین جگرم می ده

تا حل کنم این مشکل | در ساغر مینائی

ما بلبل دبستانیم اندر خور تعلیمیم — در مدرس استادان شایستهٔ تکریمیم
در خوف و رجا اینجا دائم همه در بیمیم — در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم

لطف آنچه تو اندیشی — حکم آنچه تو فرمائی

این رشتهٔ عمر افسوس پایا نمی ماند — در جذب کشان رشته اتمام نمی ماند
نقشی که نقاش بر آب نمی ماند — دائم گل این بستان شاداب نمی ماند

در باب ضعیفانرا — در وقت توانائی

این عجب و ریا هرگز در شیوهٔ ایمان نیست — در مسلک سلمانان این شخص سلمان نیست
مردود خداوند است او در صف مردان نیست — خودبینی و خودرائی در مذهب رندان نیست

کفر است در این — مذهب خودبینی خودرائی

این مژده صبا آورد کایام بهار آمد — در صحن چمن سید آواز هزار آمد
ایام الم بگذشت شادی بکنار آمد — حافظ ز شب هجران شد بوی خوش یار آمد

شادی بکنار آ — ای عاشق شیدائی



## رباعیات

در خلوت جان وحی هویداست علی — در کون و مکان مخفی و پیداست علی
با شاهد خود شد که برآید بشهود — در دیدهٔ اهل دیده بیناست علی

خورشید وجود سر زد از بام عدم — در شعشعه زد بر سر افلاک علم
از رحمت ذره چراغی بنمود — از اقلیم حدوث رد بصحرای عدم

دردا که طبیب درد روحانی ما — مرهم ننهد داغهای پنهانی ما
پیمانه شکنی بود که بر بسته است — جمعیت خویش در پریشانی ما

درمانده ز علم خویش در علم حجاب — جز تفرقه زان چه حاصل از جمع کتاب
از شرح مطالع بمقاصد نرسی — در خواب شدت طالع بمقصد یاب

ملا نکند علم تو جز درس نسب — عرفان حق از ریاضی و هندسه نیست
جز بهر قبول عام بر رد خواص — تدریس ریائی تو در مدرسه نیست

در میکده در بزم شاهد ما بخود است — مینا به بغل گرفته و جام بدست
تا صبح پیاله کش تر دیوانه مستان — که خواست نماز و گاه از عشوه شکست

دیوان حیاتی (خانم شاعره و فاضله زوجهٔ مکرمه حضرت قطب السالکین
جناب نورعلی شاه اصفهانی قدس الله سره) نویسنده میرزا ... ۱۳۰۸

از رشتهٔ امید نگردید واگره | تا مهر نگشت بسته آن زلف با گره
عهد علی چو بست دلم رست از بلا | پیوند جان نمی‌شود از وصل با گره
دام است این جهان ز پی صید معرفت | حقا که آمده است ز سر تا بپا گره
بستیم چشم از چه از هستی ماسوا | نگشود دست حق ز همه کار ما گره
نگشود عقده‌ها ز لبش از ازل چو من | تا وا نگرد غنچه زند بر قبا گره
انگشت فکر جان نگذارد دگر بجا | گر خصم من ز پست زند حبابا گره
دعا ز عشق پیدا که زند نقش ... | عشاق را ز رحمه بجز ... گره
ما آن گره بباطن آمد گشوده شد | دریای عشق بر رخ جان زد چو ما گره
گرچه باد میدهد زوراق گل صبا | ... گشاید از جهان بلبل صبا گره
از عندلیب باغ تجرد بیان شوق | بالای ... زلف ... چرا گره
یکتای در ... شاهی جناح | گر مدح اوست عقده بجو ثنا گره
در گلستان عقده‌گشائیش آمده است | پیوسته ... بلبل دستان سرا گره
تا زیر بال حکمت او ... | از دل ... ندیده و ... گره
کاف و دال و زن ... بنگرکن | بست ... گشود عقده ... گره
بینی که تا ... کاف و نون زند | بر ... گره نشد ارض و سما گره
وز خلق آسمان و زمین هر که فکر کرد | ... کرد ... گره
ما ... | در ... معرفت ... فکر تا گره



شاهی که او گره الفت وجود | تا ... ز روز زده حیدر گره
چه آدم و چه نوح و خلیل و کلیم و روح | وا کرد از روزگار همه انبیا گره
یعنی علی ولی علی که تیغ او | نگشود ... مصطفی گره
تا نور او ظهور نفرموده بود بود | پنهان ز قلب حضرت خیر الورا گره
بینی که ز اشتیاق جمالش بجان جان | ... از آن جناب بصبح و مسا گره
شاهی که در ... شکنی باز کرده است | از خاطر شریف ... گره

## از ارشیان

بیا ساقی ... لاله ... | ... دلها
... | ... دلها
... | ... دلها
بهار ... | ... گلشنها
... | ... دلها
... | ... شبها
... غفلت ... | ...
... | ...
... | ... گلشنها

## غزلیات

بیا ساقی بگردان جام می را | بجان از ... بساط بزم کی را
بیفکن در ... انگور حلالت | بگو ... کم ساز نی را

[illegible]

بهر هر که گلی شکسته خاری
اگر رهبر بود افغان ما را
نه باور من توانم بود نزدیک
نه دور از خود تو رانم دید ما را
بمجنون بیابان گرد گوشید
که لیلی ابر تو از رهست حی را
چه از کوی تو آمد دادش جان
بتربه تا حد فرخنده پا را
حیاتا راست مطلوب آنکه نبود
وعده بجز دیت تیغ سخنی را

نقاب دیده بخواهی گر آشتی ما را
نقاب چهره مکن زلف عنبرین سا را
چه می‌شود ز تو گر جرعه رسد در کام
زشهد ناب لب طوطی شکرخا را
طپد کبوتر جان چه شهیدان ز تیغ حسرت
گلشن از جمال زیبا را
بر غم من نشینی بشیر از این بهرام رقیب
نسیم زلف معنبرها تند و رعنا را
سازد زخم دلم تازه زیر شانه
بدست شانه مده طره چلیپا را
برون خرام دمی از حرم ناز از گلی
زرزشی نسا بلبلان شیدا را
حیاتی از تو تمنا کی بوسه ندارد
بر آتش ز لب جان بپرور این تمنا را

گلی تفقدی می‌کرد بلبل خوش الحان را
غنچه تنگ در بر دوست تا به گلستان را
لاله می‌شکفت از تبسم غنچه
سبزه خوش تر از روش می‌نمود شیبا را
رفته سنبل لیلی بر باب بیم چو زلف محبوبان
بر روش صبا شانه زلف عنبرافشان را
گلی مخزن از این عطیه ز نظاره بلبل
می‌فشاند بلبل را در قدوم ما را
مدیحی حیاتی راست لالا بلادار
ز رغبت چه گلی صد چاک کرده جیب را

وقت است کز صبا کی آن رخ گلگون را
هر بود نسانی بگیج کهنه نفس را
نسیم دلم ز زمانه ممکن در پا گل
کز ناله کسی نیخ نکرده است جرس را

[illegible]



[illegible]

یاری چه شود طوطی شکر شکن جان
شیرین کند از شهد لب کام پریس را
زاهد چه زند لاف بجولانگه عشق
در عرصه سیمرغ کجا ذره مگس را
فارغ حیاتی مشو از شکر دهانش
کی دارد جا دیده نسازد همه کس را

در شهر بشیره ساقی مده خوش ادا را
بر کف بنه جام فرح بخش غم زدا را
شستم ز لوح سینه چو آن باده عشق
شد جلوه گر در آینه ام عکس از عذار
گر دیده روشنی گردد نبیره عشق
ظلمت فروز بزم شه کلبه گدا را
خیزد چه نی ز آتش سوزان آتشی
رفته ز آه و ناله دلم گردن حسد را
جانی که دارد از تو حیاتی بجا رسید
جانا بیا که تا بجانت کشد فدا را
جانا مپسند این همه آیین جفا را
ترسم که فراموشی کنی رسم وفا را
در بزم خود گر ندهی راه عجب نیست
خورشید به نقص ندهد راه سها را
شاها چه شود تازه گلی گردی خندد
از گلشن لطف تو کشا گدا را
چون آهوی چینی نافه گشایش کم از افتاد
هر نکهت از طره شکست صبا را
شد خاک براه سر کوی تو حیاتی
شاید که زند بوسه کزان کف پا را

دی بدرود تو آفتاب دلها
پنهان شده در نقاب دلها
غیر از زلف قد تو حرفی
تا خوانده‌ام از کتاب دلها
دلها همه شد کباب از تو
تا چند کنی کباب دلها
شب گردی زلف چون گذشت
وز دیده ز دیده خواب دلها
جز یک سو کسی ندارد
از زلف تو رخ خراب دلها

[illegible]

دلها شده خاک بس بکویت | آگه نه ز آفتاب دلها
آید همه شب چو نجم ثاقب | بر درگه من شهاب دلها
در کشیده غم ز دعا نا | شد خون جگر شراب دلها
شب تا بسحر کشند حیاتی | در کوی تو ز التهاب دلها

ای از رخ تو صفای دلها | پر نور ز تو فضای دلها
عقدت ز ازل ز لال شاهی | افراشته در سرای دلها
دلها همه مبتلا بلا گرد | بالای تو ای بلای دلها
افکنده ز هر طرف کمندی | گیسوی تو از برای دلها
تا چند نهی ز زلف سرکش | زنجیر جفا بپای دلها
در هر دو جهان نها نباشد | جز وصل تو مدعای دلها
یکدم به برت نشد حیاتی | آزرده ز ما جدای دلها

بردم چو زنی بر تنم این خنجر کین را | آغشته بخون چند کنی جسم حزین را
شد آهوی چین در خم زلف تو مکین | در خون مکش از خنجر کین آهوی چین را
در حلقه اخوان چه شود گر شبی آیی | از روی هم خود شاد کنی جان غمین را
بشکن که ز نظم هرا قدر که باشد | از خون جگر پرورش این در ثمین را
شد خاک نشین بر سر کوی تو حیاتی | بار ای سر بلند از کرم این خاک نشین را

شد گنج سینه پنهان گنج غمت نگارا | از سر در گشت گر زد در دل شد آشکارا
تو شاه ملک حسنی من بر در تو سائل | باری بشکر شاهی بنواز این گدا را
در باغ جام لاله پر شد ز ژاله | مگذار خالی از می ساقی ایاغ ما را
اکنون که صحن گلشن شد بزمگاه عشرت | باید زدن دمادم آن جام غم زدا را



در عهد غنچه لب گل تا که نهفته باشی | بیرون خرام سروا در باغ خویش زارا
بیگانه تا نگردی از خویشتن حیاتی | دیدار گر ببینی آن یار آشنا را

(حرف الباء)

صبا چه روی بتان دلفریب | شدم دیده روشن بروی حبیب
بچوگان و زلفش دل از دست برد | ز گوی زنخ بر کفم داد سیب
نخواهم کشیدن از آن کوی پا | اگر بار دم تیغها گر رقیب
کرم بر من ریش دستی نهد | چو حاجت چکد ز آستین طبیب
نخستین که گسترد دارای جود | بدریای خوان کرم پا حسب
ز دریا ساغر می بچنگ افتاد | مرا باده از خون من شد نصیب
حیاتی بطرف چمن با بجوشش لبی از دستی | ز گل عندلیب

مجلس بهشت است و بزم جنت آنگه ز باب | پر از جام بلورین زرنگ ماه و آفتاب
خانه بی اغیار ساقی یار و مطرب نغمه ساز | بر سر خیز ای لبان در کام مستان شهد ناب
سقف زرین سطح ثمین صدر بفرش نازنین | هر طرف جام مرصع پر زیاقوت مذاب
شاه مه پیکر ماه دلبر ساغر غم زدا | تیغ تو از ناهید شکیب جان ز غرت کامیاب
گه به بیداران سپیده شود این عیش نوش | خود خیالی تکیم یا خویش می بینم بخواب
یا رب از الطاف بی پایان زمی کوته نکنی | دست جان از دامن عیشم الی یوم الحساب
آفتابی در دل هر شب گر حیاتی بایدش | از جلال دختر رز گو ندارد نقاب

جنت از باغ وصل تو شاداب | دوزخ از داغ هجر تو در تاب
شد سیه زلف و رخسار پرست | شرح طایی لب و حسن مآب
رفت فصل دی و بهار آمد | خیمه زد طرف لاله زار سحاب
نوعروس چمن ز حجله ناز | شد خرامان و برگشود نقاب

نافه تحفه غزال چین گر ربود — سنبل تر زطره پرتاب
شد صبوحی حکایت از گلشن را — شبنم افکند پیاله باده ناب
در چنین رسمی حیاتی را
ساقی از چه بیار رباب
طبیبا مرا چاره تاب و تب — بر درد فارغ عناب لب
کمان ابرو دل زفرقت حجاب — سلطان نکوبان بکریم با ادب
بچانم بروی تو حیران که نیست — خبر از سه و سالم در روز و شب
گرفتم تاب وخط زلف ورخ — سیه چنین و ما چنین وشام وطلب
عطف عیسی وخلق کریم — پناه عجم پادشاه عرب
کسی را که کرده ز دست که — زنجیر عنبر توچنین رطب
کو آیتا شیر جا و در آن — بابدیت
حیاتی بیا ساقی از طلب
زلا ترا چهره خوب قامت خوب — از قدم تا بسر قامت خوب
نافه چین سنبلت مشکو — بران گیسوی رنگ قامت خوب
پرده در رونق رخ با طرب — جلوه سرو خوش خرامت خوب
گشت شیرین بذلق طوطی جان — زآن لب شکرین کلامت خوب
ما کند وصف قامت تحریر — خامه در نامه تا قیامت خوب
تا جهان هست چون رخ زلفت — صبح از زرده یاد شامت خوب
حیرتی طاعت در آن حیاتی رهست
زآن لب با شد نش طاعت خوب
خیز مطرب که من شدم بی تاب — گوشمالی بده بگوش رباب
بر رگش زخمه زن از نا حق — گر نباشد بکف ترا مضراب
در مقام نو از عزت صدا — هر بار برکشته در مایه باب
نغمه دلکشت بگردون جان — در حصار طرب عزت طناب



اگر هم کند زگردش مهر ازل — داری از زلف به رخ اسطرلاب
گسر یار بخت هم ز شیقی — برای خوشنت پیچ پیچ کتاب
باشد زدراز خوش حیاتی را — قفت روح زلب تو در پی ما جواب
الت[illegible]
فصل گل و موسم شباب است — هر دانه جان در اضطراب است
اکنون که چمن بسا جا تر است — در ساغر باده آفتاب است
رخسار گل و ز زی عنبر — جام من و نغمه رباب است
از فرغ سحر صفیر برخاست — بر خیز ترا نه وقت خواب است
ساقی کرم بسیار جام من — کان داروی درد شیخ و شاب است
تعمیر دلم کن زود نگاهی — کین خانه رسید غم خراب است
هر فرد دریاست غزل حیاتی
از دفتر غیب انتخاب است
سرو نازی عشق سازان شوخ دست — لاله روی شعله خوئی می پرست
سنبلش پر تاب در گرفته جو — تره اش خونخوار و مشکش می پرست
هر طپان روی فشان دل گران — نیم شب آمد بیا لیسیم نشست
غنچه سان از عشوه لب بگشود و گفت — کی ز جام جلوه ام مدهوش دشت
هر کرا شد دیده اندر عشق یار — کی خیال خواب و خور در سینه است
خرم آن ساعت که در کام نخست — بر بساط خواب و خور مارد نشست
تا ستاند باده حسنت زدور —
چون حیاتی هر که مست از لست
می از رخت باز در دل نشست — فروزنده مهری به مشرق نشست
ندانند بجز سوختن مرهمی — ز داغ تو ز هر کره پر حسرت نشست
به بزم حرم خواند و بنشاند و گفت — سهائی بجای مقابل نشست

در دلها چه برخواست تا چون درد / که میل خود ما به محبت گشت
حیاتی نکند چرا لذت هم / همی خواست آسمان دگر گشت

عشق آمد و دامن جانم گرفت / شحنه ذوقش گریبانم گرفت
عشوه فرمود چشم کافرش / ریزش دین کفت ایمانم گرفت
رشته در کف زلف پرگرهش / گرچه شکل آمد دبستانم گرفت
گرفتار گشت تا بانم ز دوهش / تخت ذوق کاخ ایوانم گرفت
در شعله برق آه سینه سوز / آتش از خرمن جانم گرفت
بستر گلها چو غنچه دیده‌ام / غنچه‌ها ز گلستانم گرفت
چشم حیاتی عاقبت لب بست / در میان آب حیوانم گرفت

بیا بیا که چمن باغ عشرت انگیز است / ز باغ لاله رخهای ژاله لبریز است
سمن به جلوه‌گری عنبر و دماغ افزا است / چمن طرب کده بلبل سحرخیز است
ز روی دهر آه که ز رخ چمن آورد / که فاخته ناله‌کشان گشت و باده گلبیز است
بانگ چنگ زنم می‌گویند که در گلشن / ز رای مرغ سحر نغمه‌ساز لبریز است
گوله آتش عشقت بدل حیاتی را / طپیدن دل سوزان ز چشم خونریز است

بدهر کیست این بزم دامانت / که دیده قطره‌اش از گریبانت
بر هر ریشم در رهش دستی / خون چکد ز آستین بدامانت
می‌گزم لب چرا که در چه بجا / خواندم در بهر ماه کنعانت
صد هزاران چو یوسف مصری / مبتلا در چه زنخدانت
ناف آهوی چین نخورد لطافت / نکهت زلف عنبرافشانت
سایه بر روی چون کمان داری / می‌شود ماه نو نظربانت
زخم سا بر زبان حیاتی را / بر هدف آید ز تیر مژگانت



گلزار گرفته رخ ما جا گرفته است / گلزار جانم ماوا گرفته است
ز نرگس چشم مست فتنه‌جویت / بیابان عاشقان غوغا گرفته است
چه دارد سرو تر از ناز در سر / که از سر سایه بالایم وا گرفته است
ز مهر سینه‌ام چون ز آتش شوق / دمادم شعله بالا گرفته است
نباشد یاد سرو قمری جان / به بوی آن قد رعنا گرفته است
زلیخا طمعی بازم چو مجنون / جنونی همی رود صحرا گرفته است
حیاتی را بگو بر دیده نمکه / بر دریا گرفته است

این سرو روان بوستان است / یا قد بلند دلستان است
این ناله زار عاشقان است / یا بانگ درای کاروان است
این نفحه بود ز کوی جانان / یا نکهت گلشن جنان است
عنبر نگه بلبل است بستان / یا بزم نشاط بوستان است
عمریست که چشم آب پارم / در باغ رخ تو باغبان است
دیریست که عندلیب جان را / در گلشن کویت آشیان است
یا و امکش حیاتی / ز آرزوی که خاک بستان است

این نفحه زلف چین یار است / یا نکهت نافه تتار است
وین طره سنبل است در تاب / یا حلقه حبه مشکبار است
این سلسله بلا است دل را / یا رشته گیسوی نگار است
وین بانگ فغان بلبل جان / یا غلغل چه‌چه هزار است
ز ابرو کلاله سید ریحان / بر مصحف خط دیار غبار است
قد تو چو سرو بستان / رو دل تو مرا است
چون نقش قدم شد حیاتی / در رهگذر تو خاک راه است

باغ جانم چمن کوی اوست / سرو روانم قد دلجوی اوست
قبله‌گه جانم و محراب دل / ره‌زن بتکده ابروی اوست
لامعه ساطعه نقش طراز / بارقه نایره از خوی اوست
ناظم سررشته دام بلا / شانه‌کش سلسله موی اوست
ز آینه چین شمیم تتار / نکهتی از نافه گیسوی اوست
سحر بلایی که بیان میکنند / شمه از نرگس جادوی اوست
طوطی شکرشکن نطق من / بلبل دستان سخن‌گوی اوست
آنکه به هر سو نگری روی اوست / روی حیاتی به جهان سوی اوست

ایضاً

تا کرده چشم مستش توده جام شراب است / بر لب نه نهم ساغر اگر ساغر ناب است
بنده است مرا خفته و بخت با اغیار / بیدار بود هر که مرا دیده به خواب است
با ماه رخش گرچه مرا قدر سها نیست / بر قلب رقیبان نظرم تیر شهاب است
زاهد چو مرا خلعت که از کنج غم یار / آباد بود هر دو گرم خانه خراب است
در سینه مرا شد به یقین حق سالک / داری تو کتاب [illegible]
زان آتش جان‌سوز غمت ای رب رست / دارم همه پیمانه اگر [illegible] کباب است
از شوق لب و عشق رخت هم‌چو حبابی / جامی به دل و دیده مرا آتش و آب است

ایضاً

گردش ساغر چشمان تو بی‌چیزی نیست / گشتن خنجر مژگان تو بی‌چیزی نیست
حلقه سبز قبا بایی خط و خال سیاه / بر لب چشمه حیوان تو بی‌چیزی نیست
چون آن مرغ گرفتار که در کنج قفس / این همه ناله و افغان تو بی‌چیزی نیست
گل رخا در چمن ناز برابر [illegible] / با تن سرو خرامان تو بی‌چیزی نیست
نظم دربار حیاتی به گهر سنجیدن / با دو حقه مرجان تو بی‌چیزی نیست



تا رزان گذر به مقام فنا است / زلال حقیقت به کام فنا است
نسیمی که برخاست از گلشنت / که چون نکهتش عطر شام فنا است
مدار اسلام هر جا حب بود / که گویی تو [illegible] اسلام فنا است
همیشه فرودان مکن [illegible] / از آن روی [illegible] پیام فنا است
بر و زاهدا از نام و ننگم مپرس / که عشق رخش نام و ننگم فنا است
حیاتی چه گویم که چون لذتی / ز صهبای عشقش بکام فنا است

سرو من آمد و دلدارم غارت جان کرد و رفت / [illegible] دیده و چون جویم بدامان کرد و رفت
ز فرنگ آمده فرنگی‌زاده در شهر ما / وز نگاهی هر طرف تاراج ایمان کرد و رفت
آمد از زلف پریشانش نسیم مشکبار / خاطر جمعی برای خود پریشان کرد و رفت
[illegible] از کمان ابرویش دست خطا / آنکه سلطان [illegible] خنجر از تیر مژگان کرد و رفت
گرچه از آتش [illegible] حیاتی از فراق / کامم از لعلش با لب [illegible] آب حیوان کرد و رفت

گفتمش جانم بر لبم ز آن [illegible] آمده است / گفت از این حسرت به لب جانهای بسیار آمده است
گفتمش دارم بهای بوسات نقد روان / گفت از این گونه هزاران خریدار آمده است
گفتمش بس زاهد [illegible] همچو زلیخا [illegible] / گفت آری یوسف مصری [illegible] بازار آمده است
گفتمش شبها حیاتی بهر [illegible] سوزد چو شمع / گفت بر دی عشق [illegible] چه دلدار آمده است

چه آوری لباس آن سرو قامت / به سر گردد آشوب قیامت
گرم از دیده [illegible] آن پای حسن / عشق در سینه‌ام دارد اقامت
مرا آن سنگدل [illegible] جان / زند بر سنگ که جانم جراحت
[illegible] منزل یار سفر بست / به هر جا می‌رود باشد سلامت
عطای [illegible] حیاتی را عطا کرد / بدان رحمت [illegible] ندامت

[illegible]

بهار از بهر فزونی حسن اندر گلشن

رباعیات

سحاب از برق تیغ آتشین آهنگ | سمند باد با مرکز گیتی تاخت
چنان از رعد کرد آن آهنگ تیره | که سلطان دی از ترک زیرا در تاخت
چو قد دلربا یاران بر لب جوی | بهر سو تازه سروی قامت افراخت
نوا خوانان چمن بر باده خواران | ز شرف روی گلگون رگ طرب ساخت
بیا ساقی تو هم از غلغل می | تنگ آئینه‌ام را زنگ پرداخت
حیاتی را رفت آن آب بر آتش | که چون زر را غمت در بوته بگداخت

ساقی مرا که بوسه لب تو ساغر است | در کام تو که بریزیم اگر جام کوثر است
مهر فلک که تافته رخش بشرق و غرب | در عرصه جهان تو از ذره کمتر است
هر شب بطرف باغ سحر از حکایتی | از پیچ و تاب زلف تو با سنبل اختر است
حلقه با زنار سایه‌ام بجانبت سرفراز | تا سایه‌ام ز سرو بلند تو برسر است
در کار من دین و فغان اسیر و خرد خراب | از دیده شیر نظاره آن چشم کافر است
آنگه شد دستخوش دلم گرده سرخ رو | که دیده خفته‌ام که رخ صبا با اختر است
آتش که بری که سفت حیاتی بمدح شاه | گرد و گردش عرش سواد آنش زجوهر است

بازگشته دیده پرچشم الغیاث | دل شدم از سینه پروین الغیاث
با سرو دلها تو هر شب در آهنگ | از ستاره ریزم افزون الغیاث
دل کشتی مردم از آه سینه شرر | گر دم در جان محزون الغیاث
با زدم از بند دام زلف کج | مرغ هر گردیده مفتون الغیاث
تا نشانه سروقدها در کنار | شد روان از دیده جیحون الغیاث
شکر غم از شب تا صبحدم | میزند در مهر شبخون الغیاث
باگلگون دست حیاتی روز و شب | چند ریزد آنگ گلگون الغیاث

دیوان نورعلی‌شاه


دلی گرفته حسنت از خوبان عالم جمله باج | داده برلعل لبت یاقوت رمانی خراج
سرفرازان در خم زنجیر زلفت پای بند | خاکپایت بر شاهان مرصع در تاج
برتری از شمع رویت در هلاکم کافیست | کشتن پروانه را نبود بشمشیر احتیاج
غیر بیچاری حسنت کاز شفا بخش ماست | گشته اندازه چاره درد طبیبان لاعلاج
کوی عشق جهانسوز حیاتی از ازل | داده ما را زهر بداری غمت بار رواج

از غمت تاب عشیر را انقلاج | شمع رویت بزم جان مصباح
گرم آئینه ؟ برعذار است | از مه و مهر هرسا و صباح
سرو هیچ زیر شمشیر است | زانکه خون من است بر تو مباح
شد مراد از غمت ز نسیم سرشک | دیده دریا و مردمک ملاح
خوش دمی کز سرای جسمانی | رخت بندم بعالم ارواح
صبح عید است ساقیا پر کن | راح ریحان نسیم در اقداح
دمبدم از لب حیاتی را | برنیاید مگر به حمد الحاح

نباشد ماه رو رخسار فرخ | نباشد سرو را رفتار فرخ
منور باشد آن دیده که داریم | بود آئینه دیدار فرخ
مشام جان مرزبان را معطر | شده از نکهت گلزار فرخ
دل کاشانه گیتی فروز است | فروزان گشته دلدار فرخ
حیاتی را بود در گنج سینه | نهان گنجینه اسرار فرخ

شاهد گل پرده زرخ باز کرد | جلوه‌گری در چمن آغاز کرد
جمع خوش که دستان سرا | زمزمه عیش و طرب ساز کرد
دست صبا قفل حی غنچه را | باز ز سبا به ... اعجاز کرد

سرو قدی لاله رخی در چمن
فیض قد و شش سمن سرو را
هر که بدل ثابت حبیب تو رهی
سینه حرم راز کرد

سبزه باز آرایش گلزار گرفته
[illegible] ناز باز
زلف او [illegible] از سر گذشت
چاره درد [illegible] بیمار را
هر که عزم کعبه کوی تو [illegible] کرد
چون ز حیاتی هر که [illegible] احد است

رخ [illegible] آفریده
گشتند در دو جهان [illegible] دیدند
رخ [illegible] نشاه در ساغر فروزند
[illegible] دلبری تسلیم کردند
رخش گلزار رخ غنچه [illegible]
الف گردید قد او حیاتی

دل کسی که [illegible] فراغ دارد
جز [illegible] و صحبت تو [illegible]
[illegible] تو [illegible] بر [illegible]
[illegible] مدام [illegible]
در گلشن کوی تو حیاتی

[illegible] بیگانه [illegible] شد
[illegible] بلبل [illegible] در فغان آید
همواره به تربیت باغ لاله ها [illegible]
سحاب چشمه زند سبزه انجمن [illegible]

آمد به سرو سمن ناز کرد
غالیه زلف [illegible] سرافراز کرد
[illegible] راز کرد

عشوه [illegible] روزگار [illegible] بلبل می کند
لاله نهان [illegible] سرو سنبل می کند
[illegible] دل می کند
[illegible] می کند
[illegible] ساغر [illegible] می کند
[illegible]

زلفت سرو [illegible] آفریده اند
[illegible] آفریده اند
لب [illegible] آفریده اند
[illegible] آفریده اند
دلبر [illegible] ساغر [illegible] آفریده اند
[illegible] آفریده اند

[illegible] فراغ دارد
[illegible] فراغ دارد
[illegible] چراغ دارد
[illegible] دماغ دارد
در باغ [illegible] فراغ دارد

بساط سبزه و گل [illegible] یار [illegible] شد
گذشت فصل دی و موسم بهار [illegible] شد
حباب به [illegible] عشرت [illegible] شد
سمن به جلوه گری [illegible] گلعذار [illegible] شد



روان [illegible] هر طرف [illegible] غلطان
فلک [illegible] در [illegible] مطلع آید
چه روزگار تو شد داد [illegible] حیاتی را
شاهدان شوخ [illegible] می آید
[illegible] وصل یار را
لب [illegible] مطلع می خواهد
رشته عمر [illegible]
[illegible]
[illegible]
در صف عاشقان حیاتی را

نیست دلداری که دلداری کند
گرچه بسیارند یاران هر طرف
[illegible] گذشت [illegible]
[illegible] ز آفتاب [illegible] تو [illegible]
[illegible] ترازم [illegible] گشت
دست هر [illegible] رفقا
چون حیاتی هر که [illegible]

دلا ز منزل [illegible] گذر توانی کرد
[illegible] بیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نظر [illegible]
[illegible] زمان [illegible]
حیاتی [illegible]

بروی سبزه و گل قطره های باران شد
زمانه [illegible] باده خواران شد
[illegible] روزگار [illegible]

گلرخی لاله رنگ می آید
کافری [illegible] می آید
چشم [illegible] می آید
زلف [illegible] می آید
شیشه [illegible] سنگ می آید
[illegible] جنگ می آید
[illegible] می آید

نیست غمخواری که غمخواری کند
نیست یاری تا مرا یاری کند
[illegible] زاری کند
ذره [illegible] کند
[illegible] کند
طره یارم چه طراری کند
[illegible] هشیاری کند

[illegible] سر توانی کرد
[illegible] گذر توانی کرد
[illegible] فکر توانی کرد
[illegible] توانی کرد
[illegible] نظر توانی کرد
که با فراق [illegible] توانی کرد
[illegible] سفر توانی کرد

زاهد از باده عشق ار بچشید جام چه چیز
رسی از لحظه بغبغه نغمه سرخکان
[illegible]
بر سر کو بود جا ظلم زلف بست
[illegible]
هر کس مهر سر زلف لب شما نکند
شیرین زند لب شکر بکام جان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زلب شما ما خواست شکر خنده
گشت فسرده طرب رفته ز ایمان او
[illegible]

عیب ما همان نکنی [illegible]
که بدل آیت [illegible]
[illegible]
تا حیات نبو ستند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]





[illegible]

روزی زنو [illegible] کرم از نگار
زنم تکیه بر صدر ایوان مهر
چو به [illegible] بگیتی آورم
ز عشق [illegible] دیدم مرغ مهی
ملکی تازه [illegible] پر گشایند لم
بیا ساقیا جام پر کن ز می
نگار حیات تو رسانی جرعه
[illegible] نگذارد ای گلعذار
گفتش در [illegible] وصلی در بود
[illegible] رحمت
گفت وقتی [illegible] که [illegible]
که [illegible] باده ده در [illegible]
ز حیات تا بدست آید گلی
[illegible] عشق مجاز
تا که محروم نباشد دیده
[illegible] نیست [illegible] حضور
نیست لایق بر در سلطان عشق
گرچه [illegible] گنبد
زنگ [illegible] پرده در
چون حیات [illegible] دلکش
سحرگاهان که بودم دیده خونریز
خیالم [illegible] اثر کرد
بده ساقی پیاله [illegible] از می
[illegible] داغم بر سینه
حیات [illegible] باشد

بچنگ آمد [illegible] زیر بسار
در [illegible] فیروز [illegible] نگار
سلیمان صفت بر [illegible] کرد و دار
گرفت آشیان باز در [illegible]
[illegible] شانه بر سنبل [illegible] مدار
[illegible] خال [illegible] نگار
که [illegible] جان [illegible] نثار
بلبل دیدم که [illegible] زار
[illegible] گلشنت گل [illegible] کنار
[illegible] اسرار
[illegible] سینه [illegible] خار
[illegible] شیر خوار
[illegible] غبار
[illegible] تحقیق باز
[illegible] ایاز
[illegible] نساز
عاشقان را [illegible] عجز و نیاز
نیست ما را چون تو یاران دلنواز
که برون افتادن [illegible] پرده راز
[illegible] ساز
شنیدم ناله مرغ [illegible] آویز
که سوزد [illegible] خیز
که جام لاله [illegible] بر بر
[illegible] سینه سوزان [illegible]
که دارم سینه [illegible] آتش انگیز



کرد سروی تازه باز آغاز ناز
کرد [illegible] بسته میان
تافت بر [illegible] حضور
[illegible] ذره [illegible] پست
زد [illegible] شمع [illegible]
[illegible] لیلی [illegible] مجنون بود
خیز مطرب [illegible] عراق
تا نشد [illegible] دست رس
[illegible] و مهر
[illegible] صبا [illegible]
[illegible] آزاد کرد
[illegible] باز
[illegible] کشوده اید
[illegible]
مبتلا شدم عمری [illegible] زلف دلکش
شد کمان ابروش [illegible] ناوک افشان
یارب [illegible] عاشق [illegible] را
هر کرا که مرغ جان شد [illegible] مایل
چون لب حیات را چشمه حیات آمد
[illegible]
[illegible] حافظ [illegible] پریشان
تا نشد سرو را [illegible] قد [illegible]
[illegible] وصالت
[illegible] نگاهت

عاشقان را [illegible] بیشتر نیاز
بر [illegible] درمیانه باز
ابروش [illegible] ناز
خاک پای [illegible] سرفراز
[illegible] پروانه راز
دیده محمود [illegible] ایاز
[illegible] باز
[illegible] نفس
نباشد [illegible] مقتبس
که چون [illegible] نفس
[illegible] قفس
که عشاق [illegible] شکار [illegible]
که [illegible] زلفش [illegible] جرس
چه کم گردد [illegible] دادرس
تا [illegible] زلف عنبرافشانش
سینه ام هدف [illegible] مژگانش
در فضای [illegible] آشیانش
[illegible] لبانش
[illegible] لعل [illegible] حیوانش
[illegible] هوشش
[illegible] کاکلت را [illegible]
نباشد [illegible] خاک [illegible]
خیالت را بجان [illegible] آغوشش
که خون عاشقان چندان [illegible] گوشش

می آرزوی ارادم رحمت مست
حیاتی را به هیچ رهبری ندیدم
ذره‌ای آمد سوی مهتاب درخشش
گر ذره شکسته زلیخا سان عملیت
گر نباشم بر کعبه نقدی بده
گر نشر پیمانه‌ای درد زده حبه
گر چه عیبها نی کمتر است از پر گناه
مرغ جان ناله کم پیش پر شکو
چون حبیب تو گزید بستش
کاسه نیست شود در گلام
دلم که نیست زعشق و عشقش جهان خالص
کرم تجربه میده به بر به یکدل از بد
کنون قبول کند نقش تا بلبیت را
حیاتی از غم عشقش ترا خلاص نیست
شد لطف چمن خون فشان از آن عارض
فلک در آب زند دفتر مهر و خورشید
چه حاجت است مرا ارغوان ز آن دلدار
ستاره تک دری ز خوام از آن رفتار
بباغ سرو روان منفعل از آن قامت
به سر ارم شده گلگشتی نهان از آن رخسار
بکنج محنت و غم ریز تو حیاتی را
رسم عیش است دایم نشا ها
خیمه زد سلطان گل در گلستان
بر سر هر سرو قمری نغمه سنج

که گردم حلقه زلف تو در گوش
مدهی ارزانش ادعیت معرفش
از سرو شی عالم غیب بگوش
خیزد جامی از کف ساقی نوشش
خرقه تقوی ما بر بدن سفید وشی
ساعتی ما جامی و مطرب نکوش
بجو رحمت را چو صبح آید بجوش
با فردوس عرشی سبز خیزد فروشش
جام عشق
نوش
نباشد از غم عشق تو در جهان خالص
چه در ماب برآیم ز رستمان خالص
که شد ز عشق و عشقش جسم و نقد جان خالص
کرم بجان شود سیر ز استخوان خالص
ساز غرق عرق گلستان از آن عارض
چو نکته بخاطرم بیاید از آن عارض
چه حسرت است مرا جان و دل از آن عارض
فتاده غلغله بلبلان از آن عارض
غنچه گل ز خجالت نهان از آن عارض
بدیده ارم شده نقش عیان از آن عارض
ساز دیده و دل خون چکان از آن عارض
سبزه گسترده است در بستان بساط‌ها
چید از هر سو بساط دنبال‌ها
با هزاران گشته گرم احتساب‌ها



صد در حسرت گه جان از تو سرزند سوز مسکان
خاک رخسار وخط زلف بتان
بارگاه تست در ایوان قدسش
چون حیاتی در دکان سنا وی
تو را زان بسینه غمت کرد در جهان محفوظ
دلم اسیر هوای تو گاهست که غفلت
بهار حسن تو از آب و رنگ مستغنی است
بجان دلبری جز بدل نشاید کرد
سعادت غم عشق تو در جهان گنجد
در انجمن نشد ای فاش سر پروانه
حیاتی اگر چه شد ارعشق در جهان مشهود
بتو هر شب بگدازم همچو شمع
از شراب شوق و تاب اشتیاق
در شبستان خیالت هر روز و شب
کو نسیم از گلستان رحمت
صفای جان از آن است هر شب دلفروز
در حیاتی از آن رنگ آتشین
در هوس مستانه شدم بر طرف باغ
لاله سیراب را دیدم به دل
غنچه بگرفته صراحی در بغل
چشم نرگس مخمورم در نظر
آتشیانش طره شمشاد بود
در حیاتی قمری کف باده

که کند پروانه ز آتش احتیاط‌ها
نقطه سطح محیط است و ما ها
خیزد و برکن خیمه زین کهنه رباط‌ها
کس نپیچیده زین نمط هرگز قماط
اگر بدیده شود اشک خون فشان محفوظ
برنگ لاله شده چون گل بگلستان محفوظ
چه دارد ادوش از غارت خزان محفوظ
ورد از نگه است بدل راز دلبران محفوظ
اگر نگشته شود بجو سپهران محفوظ
اگر زشمع نشد این شعله زبان محفوظ
شال در نصرف ... ایم آن محفوظ
تا سحر در سوز و سازم همچو شمع
سینه سوزد جان گدازم همچو شمع
پای بند و سر فرازم همچو شمع
تا بوسیت جان بسازم همچو شمع
وز ره رخ آن دلنوازم همچو شمع
شد عیان از پرده رازم همچو شمع
بر سر گل چون باده کردم تر دماغ
ز آتش سودای گل مسیوخت داغ
گل بکف آورده چون مستان ایاغ
در شب تاریک روشن چون چراغ
نغمه ساز با غزل بر ره زاغ
خیز بنما گشت سرو در گلگشت باغ

لب مهر شود گر برخی ف
سر دشمنان را کنم زیر پا ل
نگویم به زنگ عزیز از من ...
هر شب گلستان دیدن روی یار
حیاتی نه ترسم روز حساب
دهد ساقی دو دو کاسه از رحیق
گر چه یاری مهربان چون تو نیافت
خوب با چاه زنخدان ... د
راستی زیبا دهانت در گوی ست
تا تو برده ای ... ساحر خفته
خواند از صورت مصحف مقدس ل
در کف ... سعادت با ملت
گلشن باز سر زد لاله از خاک
بر آورد طفل غنچه در مهد
نقاب افکند از رخ شاهد گل
چمن را رشته زنجیر از سبزه خرم
نه آزرده ... از عشقت شدم مست
ترا زلفت سازم که ... کس چو داند
حیاتی ... از مطلب ... نیست
سحرگاهان که از مرغ شب آهنگ
نغمه شکفت بر تن بلبل جان
گویی چون گل شکفتش خاطر از غنچه
نشیمن کرده بر برگ و باری
چنانکه از آب رنگ ... زلف برد
رقیبان بگذار و شکن ... مرا

سپاه غم از آن است در سینه حیف
کرم دامن ... آید کیف
شود گرچه عمر عزیزم تلف
باشت خوان پر از آب و علف
بود یا ورم ... شاه نجف
تا کنم ... شکلات لب و تریق
که رفیق یافت شه چون شفیق
تا توانند یافت هر کو ... عقیق
نیست گنجی ... تو ... این
تا که نشان آگاه از دل غزلین
سالکان ... کافر در ظن
چون حیاتی گیر دامان یقین
شد از دهر گران ... خاک
جا گسترد فرش سبزه در خاک
خرامان گشت ... سرو چالاک
خروش بلبلان بگذشت از افلاک
که نه ازمن ... بودی ... از خاک
کند هر کس نقد دانش ادراک
شد از کلیچ دلش نقش ... پاک
بر آید ناله ام چون نغمه چنگ
گلبن گشت گلستان گرد آهنگ
گر چون غنچه ش از غصه دلتنگ
در آخر زد ... گل چنگ
که جز آن ... مانندش هیچ ... رنگ
ندارد آشنا ... شیشه با سنگ



چلو ... گر ... غنت گنجینه ... صبا
... بی تکمه چاک گریبان
حیاتی را مدام از گلشن ...
در ریاضت ... لاله ز ... خجل
شد چراغ لاله در چمن چون
ره به کوی تو ... پا بنهاد
ماه حسن چون مصحف آرائی کند
شد حیاتی را ز عشق سینه سوز
بسکه جان پروانه سان سوختم
تا در رشته سینه ز عشق تو چاک
سالها با عشق گشتم ... سفر
لاله ... زدید ... کم زخاک
چون حیاتی بر سر بار از عشق
نامم تو گذشت بر زبان هم
روز هجر بود غم تو پیر زن
هر شب زفراق ماه رویت
هرگز نزدم به بوستان
رفتی تو برق آشنا ...
در بادیه غمت چو مجنون
مهرها ... حیاتی
روز شعله بدل شعله عشق تو بازم
کوته نگه ... سلسله عمر
در کعبه گر از ... قبله نما شد
در جان جهان سر نهان با ... گفت

بهار گردید ... دل
سپردم در کف ... دل
فراغت نور در چپانه دل
دو زلفت ... مشغل
از فروغ شمع رویت مشغل
بسکه ... جهان بر روی دل
... گردد ... خوارز دعل
رنگ زرد چشم خون بالا سجل
شمع رخسارت بدل افروختم
دیده از روی تو بر ... ختم
تا طریق عاشقی ... خنم
داغها در سینه شب ... دوختم
بر تنگ ... دیده ... افروختم
شیرین شد ... از لب ... نم
بپردند رود از چشم و جانم
تا ماه فلک رسته ... نم
گویا تو ... بوستانم
یکباره بسوخت آشیانم
سرگشته ... تو ... نم
جز نور علی ... مدانم
افروده ... شمع صفت ... گدازم
تا هست نکهت موی از آن زلف درازم
در مذهب عشاق روا نیست ... نازم
... تو در دل نبود محرم رازم

چو برگ خیالت که بدل محرم راز است
بر از سینه و با دل گفته و شنودم
نوری که ز ملک تافت بدل باز حیاتی
زد شعله ز برق جانم هر دو جهان م

نهانی گنجیه آن در سینه دارم
ز سینه بی نهان گنجینه دارم
فروزان هر شب از گوهر چراغی
چراغی در میان آئینه دارم
نگفته ام درس الف ساقی که در سر
[illegible] گنجینه دارم
بگویم باز گاهی در مدرس عشق
بجز حرف محبت درسی ندارم
مرد منصب سر ابرو دلفروز
کز صفا ترا آئینه دارم
ندارم در نظر دنیای شاهی
بسر گر جامه پشمینه دارم
ز درد زلیت عشق فرحیا نی
که من از عشق از دیرینه دارم

صد خار جفا بر جگر از غصه خلیدیم
یک گل ز گلستان وصال تو نچیدم
شادم به گلستان ز گل روی تو چیدم
چو [illegible] ز رنگ محبت جانانه دیدیم
گل کردم اگر [illegible] با دیده [illegible]
صد شکر که در کعبه مقصود رسیدیم
هرگز نکنم شکوه با غیر حیاتی
از تیغ ستم گر که صد بار شهیدیم

کرم از لطف مهر محبت پنهان کنم
چون [illegible] دیده گریان کنم
با مهروی در شب تا سحر
سر گذشت دیده طوفان کنم
عاقبت دانم که از سینه [illegible] رنگ
عالمی را چون دلم ویران کنم
ترک محبت چون کند بیدل کباب
سینه و دل را بر پا [illegible] کنم
کیمیای وصل چون نه دفتر [illegible]
عشقها در [illegible] [illegible] کنم
دلبرا روی دلفروز ترا
که [illegible] تا با [illegible] کنم
چون حیاتی با خیالت روز و شب
عشق بازیها ببزم جان کنم

تا کی ما ز مهر در محبت پرخون کنم
دیده سوز از خون دل جیحون کنم
گر بپرسد از ستم [illegible] زیر خاک
مهر تو در سینه که پیدا کنم
چون مهروی تو شد منظور من
که نظر بر مهر روز افزون کنم
چون ز عشق رخ لیلی وشی
عقل [illegible] مجنون کنم



حیاتی را بگوش باده عشق
گرامی سینه پر [illegible]

سروقدان گلرخان غنچه دهن
یاسمن پرورده زیر پیرهن
[illegible] گردیده بر اطراف باغ
جلوه گر [illegible] سرو و سمن
بر چمن زد سرو و [illegible] بندگی
شد [illegible] را چاک تا بر پیرهن
سنبل تر تاب داد از چین زلف
نافه مشکین [illegible] ختن
ز دبردها سبزه ز آتش صبا
غنچه در [illegible] زد نسترن
شد [illegible] بلبلان گل سرخ پوش
جامه نیلی کرد [illegible] یاسمن
[illegible] [illegible] گل [illegible]
با شما [illegible] در [illegible] عدن
[illegible] ساز برگ و [illegible]
شد حیاتی [illegible] نازک [illegible]
[illegible] در [illegible] شاه
شد حیاتی [illegible] آرای سخن

ز آن چشم که گیرم سرا پرده [illegible]
عشق تو را بر جهان در حرم جان
[illegible] بازان [illegible] زند دم ز [illegible]
عشق آمد و بس آئینه [illegible] [illegible]
[illegible] از سلسله زلف تو آویخت
سررشته جمعیت دلهای پریشان
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] خانه زنبیان
[illegible] [illegible] عشق در سینه حیاتی
[illegible] که نهان گذرش دیده گریان

بس ما بدیدیم ز سینه خار جفا خلیدن
بس از [illegible] دیده گل [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] خون چکیدن
چون [illegible] [illegible] کشته [illegible] بدیدیم
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] جانم پریدن
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
با [illegible] [illegible] جام طرب کشیدن

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تو
مطلع الغیب است این یا روی تو
شاه بیت مطلع دیوان حسن
یا [illegible] مصرع است یا ابروی تو
سرو بستان است یا رفتار باغ
[illegible] [illegible] یا قد دلجوی تو

عروس غنچه را در حجله ناز
برات طوطی باد بهاری
حیاتی گر ترا در سینه جای است
در آن سینه که کفر زلف [illegible]
با قد چون سرو چنار چه کار
جا کجا بر عبادت مانم چه می

در حریم سینه تا جا کرده‌ای
در لب [illegible] آب حیات
ز دزدی نگاه کفر [illegible]

دیده‌ام آیینه مولا شده
بر فراز [illegible]
[illegible]
تا حیاتی در [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
بر [illegible] وجود [illegible]

[illegible] زلف [illegible]
[illegible]
[illegible]

در [illegible] گذشت شد بهار [illegible]
شد [illegible] زنگ [illegible]
[illegible]
[illegible] حیاتی تا [illegible]
قدرت مانند سرو گلشن ناز
[illegible]

[illegible] مهر برج سروری
مهر و ماه [illegible]
گرچه با [illegible]
چون حیاتی را [illegible]
[illegible] باده [illegible]

صبا در عطرسازی شد ولاله
به گلشن گرد [illegible]
[illegible]
هر طرف تاراج ایمان کرده
عالمی را [illegible] کرده
[illegible] کرده

پرده آ [illegible] دل وا کرده
عاشقان [illegible] حیران کرده
دین و ایمان [illegible] کرده

سینه‌ام گنجینه لالا شده
[illegible] شده
[illegible] عالم بالا شده
[illegible] دریا شده
[illegible] سیاه
[illegible] کلاه
[illegible] پناه

[illegible] زلف سیاه
[illegible] شاه
[illegible] سیاه

[illegible] الصلا
[illegible] الصلا
[illegible] الصلا
[illegible] الصلا
[illegible] برج [illegible]
[illegible]

در [illegible] برج [illegible]
بر سر [illegible]
سر [illegible]
در نظر [illegible]
[illegible]

ولہ

ولہ

ولہ

ولہ

پریشان کرده سنبل زلف [illegible]
[illegible] وقت [illegible]

سنبل تر بر [illegible] کرده
عشوه را [illegible]
[illegible] پرورده [illegible]
چون حیاتی [illegible]
از رخ [illegible] حسن [illegible]
حسن [illegible] دیده [illegible]
دیده جان حیاتی [illegible]
در حریم حضرت سلطان عشق
در [illegible]
عالم [illegible]

[illegible] شاه
[illegible] غیب
[illegible] دستگاه فلک
حیاتی [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] شب
حیاتی [illegible]
تازه شد [illegible] چمن
[illegible]
[illegible] فلک [illegible]

بدیدم [illegible]
[illegible] در بهار است
حیاتی را [illegible]
[illegible] عشق
[illegible]
[illegible]

بیا ساقی [illegible] ساغر [illegible]
[illegible]

[illegible] لاله
[illegible] پیاله
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] شده
[illegible] شده
[illegible] شده

[illegible] ماه
[illegible]
[illegible] دستگاه
[illegible] شاه
سلطان [illegible] نگاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که [illegible] سلطان [illegible]
[illegible]



# دیوان نورعلی شاه

تو مرغ گلشن حسنی در این باغ
حیاتی هر که از عشقت نمردی

ز خون دیده و هجر [illegible]
[illegible] تنها شدم شیدا [illegible]
[illegible]
منم مجنون تو [illegible] لیلا منم وامق [illegible]
قدم بیرون [illegible] دلدار [illegible]
تو شمع [illegible] حسنی و من در عشق پروانه
حیاتی [illegible] گشتم [illegible]

[illegible] گلستان [illegible]
ساقی [illegible] در کام [illegible]
[illegible] غنچه
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] حیاتی دلم [illegible]
آمد [illegible] گلشن [illegible] نسیم سحری
چشم [illegible] عشق [illegible]
[illegible] پاک [illegible]
[illegible]
[illegible] سخنش [illegible]
چون حیاتی [illegible]

زنهر [illegible]
[illegible] زندگانی [illegible]

[illegible]
که [illegible] دیوانه [illegible] گوشه [illegible]
[illegible]
منم فرهاد و تو شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] زلف [illegible]

وقت [illegible] جاری
در کف شراب [illegible]
[illegible]
[illegible] سیلاب [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون غنچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تو [illegible]

[illegible]